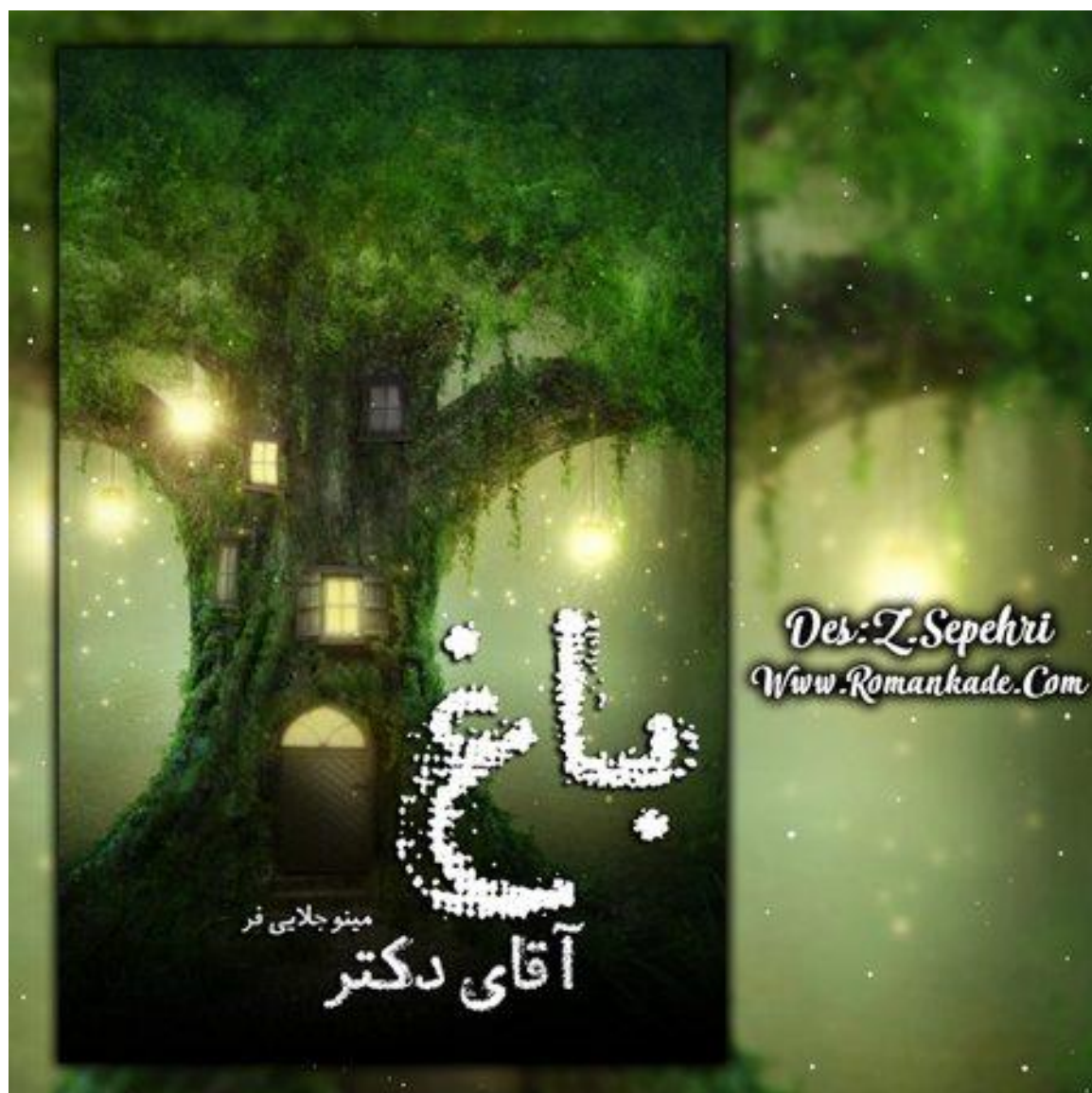






طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمانکده محفوظ است

باغی زیر باران - پارت 1

صدای خنده دانشجویان کلاس استاد بهرامی برای اولین بار فضای سالن را پر کرده بود. لحظاتی بعد استاد از بالای عینک دانشجو ها را می پایید، هیچ کس جرات نفس کشیدن نداشت. استاد با لحنی خشن گفت: « بیرون! »

الهه با تردید برخاست و نگاه مات و ساده اش را به استاد دوخت:

« بیخشید استاد، ولی ما نمیدونستیم بچه ها خندشون میگیره. حالا نمیشه بمونیم؟ »

« بیرون خانوم! دیگه هم سر کلاس من تشریف نیار، درستو حذف کن. »

الهه نگاهی به بچه ها انداخت. به حال خودش آه کشید و بی میل از کلاس خارج شد.

باغ آقای دکتر
تا انتهای سالن راهی نبود. در حین پایین رفتن از پله ها صدایی او را از دنیای خودش
بیرون کشاند:

«می‌بخشید خانوم، ساعت چنده؟»

چهره جذاب و نسبتاً جوان، چشم های غمگین و شفاف، مهربان و صمیمی و لباس های
اسپرت و باکلاس؛ او تقریباً شبیه کارگردانی بود که بچه‌ها تعریفش را کرده بودند.

لبخند بر لب الهه نشست: «ساعتم که باطری نداره... شما خودتون ساعت ندارید، یا
موبایل؟!»

مرد سری با لبخند تکان داد. لبخند چهره‌اش را دوست داشتنی تر می کرد.

« نه متاسفانه عادت ندارم ساعت ببندم. موبایلمم تو ماشینم جا مونده.»

الهه نگاه مشکوفانه‌اش را بار دیگر به او دوخت: «جداً؟ عادت خوبی ندارید، چون ساعت
خیلی لازمه. راستی شما همون کارگردانه هستید، نه؟»

مرد با تردید سری جنباند. منظور او را متوجه نمیشد: «نه!»

الهه امیدش را برای بازیگر شدن از دست داد، نگاهی را مایوسانه به اطراف چرخاند و
خطاب به آقای اطلسی، یکی از همکلاسانش که در حال عبور از پایین پلکان بود، گفت: «
سلام آقای اطلسی! میشه بگید ساعت چنده؟»

اطلسی دستی برای او تکان داد: «سلام! یازده.»

«ممنون.»

رو به مرد ادامه داد: «دانشجو که نیستید... استاد جدیدید؟»

مرد لبخندش را تکرار کرد: «اوه! نه.»

«پس حتما همون کارگردانه هستید، اما دوست ندارید من بفهمم.»

باغ آقای دکتر

« نه، با استاد سعید بهرامی کار دارم. می شناسیدش؟ »

« وای!... چی کار دارید؟ آخه اصلا به شما نمی‌آد با آدمی به اون بدعنی کار داشته باشید. همین الان منو از کلاسش بیرون کرد؛ بعد هم گفت باید درسمو حذف کنم... خیلی آدم بی معرفتیه... »

لاقید راه افتاد.

« با اجازتون من دیگه میرم. »

مرد درحالی که همانجا روی پلکان ایستاده بود، رفتن دخترک را نگاه می کرد.

کمی بعد الهه تلنگری به در اتاق استاد نواخت. با اجازه استاد وارد شد.

«سلام استاد!»

دیدن مرد در اتاق استاد باعث تعجبش شد و با لبخندی ریز و صدایی نجواگونه ادامه داد: «سلام! شما هم که این جایید!»

لبخندی کم رنگ بر لب مرد نشست. استاد با اخم پرسید:

پارت ۲

« امرتون؟ »

الهه سعی کرد کمی مودب تر و رسمی تر باشد: « امرمون استاد؟... چیز بود... یعنی... »

چند لحظه سکوت کرد. ملتمسانه ادامه داد: «استاد رحم کنید! به جون بچه هاتون منظوری نداشتم...»

باغ آقای دکتر

نگاه تند استاد باعث ترس دخترک شد: «نه، یعنی... به جون خودم، واقعا هم که اصلا ربطی به جون بچه های شما نداره...»

رو به مرد کرد: «مگه نه؟»

نگاهش سمت استاد چرخید.

«میشه درسمو حذف نکنم؟ آخه بیچاره می شم، یعنی شدم، بیچاره تر میشم.»

«نخیر خانم.»

«حالا عجله نکنید استاد! من که الان از شما جواب نمیخوام. من میرم، شما تا فردا فکر کنید، باشه؟»

«بفرمایید بیرون!»

سماجت کرد.

«پس فکر می کنید دیگه، یادتون نره استاد! فردا پیام بگید کار داشتم، گرفتار بودم...»

استاد بهرامی غضبش را پشت نگاهش مخفی کرد، خیره گی دخترک باب میلش نبود:

«بفرما بیرون!»

الهه دستپاچه جواب داد:

«چشم استاد، عصبانیت چرا؟ من میرم، یه فرصت دیگه که مهمون نداشته باشید مزاحم میشم.»

هین خروج دور از چشم استاد اشاره ای به مرد کرد. یعنی سفارشم را بکنید.

مرد متوجه منظور دختر جوان نشده بود، با تردید چشم ریز کرد و الهه بار دیگر با اشاره لب گفت: «سفارش... سفا...»

نگاه عصبی استاد که بار دیگر به او چشم دوخته بود، باعث شد لبخندی با ترس بزند:

«داریم میریم استاد! امری ندارید؟»

«نخیر...»

یک ربع انتظار انتهای سالن به درازای یک ساعت بود. بالاخره سر و کله مهمان استاد پیدا شد.

از دور دستی برای مرد تازه وارد تکان داد و ذوق زده به او نزدیک شد.

«سلام!... چی شد؟»

«چی، چی شد؟»

«سفارشمو کردین؟»

فرزاد تازه متوجه شده بود، لبخندش را کنترل کرد:

«نه، چون اصلاً نفهمیدم اینو خواستید.»

«ای بابا!»

و در حال راه رفتن کنار مرد پرسید:

«حالا من چیکار کنم؟»

«اخه من چی باید می گفتم؟ من حتی اسم شمارو نمیدونم؛ شما به من بگید کی هستید،

قول میدم با استاد صحبت کنم.»

«پس شب بهش تلفن بزنین.»

«چشم! اما چی بگم؟»

باغ آقای دکتر

«بگین بابا جون، این دختر طفل معصوم گناه داره. حالا منظوری نداشته، یه حرفی زده. خودتون یه جوری درستش کنین دیگه.»

«باشه!»

گل از گل الهه شگفت و ذوق زده به مرد خیره شد:

«بهش میگید؟»

«خب البته، فقط اسم و فامیلتون؟»

«الهه نیک‌نام ؛ بچه ها صدام می‌زنن الهه! فقط یه لطف دیگه هم می‌کنید؟»

«بفرمایید!»

«شماره تلفنم رو بهتون میدم یا شما شماره خودتون رو به من بدید تا امشب تماس بگیرم
بینم چی شده.»

ساعت از نه گذشته بود. نگین و الهه در حال تماشای تلویزیون بودند.

پارت ۳

بهناز گوشی تلفن را که زنگ می‌خورد برداشت و با اشاره به آن دو گفت.

«صداشو کم کنید...بله؟»

باغ آقای دکتر

«سلام خانم، می بخشید مزاحمتون شدم، با خانم نیک نام عرض کوچیکی داشتم. تشریف دارن؟»

«بله، شما؟»

«آشوری هستم.»

بهناز دستش را مقابل دهنی گوشی گرفت و با تعجبی آمیخته با لبخند، رو به الهه کرد:
«با تو کار دارن وروجک!»

فرزاد در میان سر و صدایی که آن سوی خط بود، صدای الهه را تشخیص داد که پرسید:
«کیه؟...»

بهناز جواب داد:

«یه آقایی به نام آشوری!»

الهه انگار که او را به جا نیاورده باشد، در حالی که گوشی با دهانش چندان فاصله‌ای نداشت، آرام گفت:

«نمی شناسم.»

سپس صدایش به طور واضح در گوشی پیچید:

«بله؟»

خبر مسرت بخش فرزاد دخترک را غرق خوشحالی کرد... .

برعکس آن همه سر و صدا که در خانه کوچک دانشجویی بود، خانه فرزاد آرام و بی صدا بود. مخصوصا حالا که احترام خانوم، مستخدمی که بعد از آن همه سال حکم دایه دلسوزی را داشت، هم نبود.

فرزاد گوشی را روی دستگاه گذاشت و بعد از فرط خستگی همانجا روی کاناپه بیهوش شد.

ساعات شب به سرعت باد سپری شده بود. فرزاد با صدای تارا، خواهر ناتنی اش که با کلید خود وارد شده بود، بیدار شد.

«لنگ ظهره پسر خوب، بیدار شو! تو نمیخواهی بری سرکار؟»

فرزاد کمی روی کاناپه جابجا شد و چشمانش را که هنوز به نور صبح عادت نکرده بود، به زحمت باز کرد.

صبحانه مفصلی روی میز کوتاه مقابلش حاضر بود.

«این قدر زحمت نکش تارا جان! دوباره همه چیز می‌ریزه به هم.»

صدای تارا از داخل اتاق به گوش رسید:

«می‌خوام باهات صحبت کنم.»

و چند دقیقه بعد از اتاق خارج شد و خودش را به او رساند. فرزاد در حال خوردن به او چشم دوخت:

«چیه عزیزم؟ باز که یه طوری نگاه می‌کنی.»

«فرزاد! تو چطوری میتونی این قدر آرام بشینی و صبحانه بخوری؟ بیست روز دیگه بیشتر فرصت نداری.»

فرزاد نگاهش را از او گرفت، لیوان شیرش را سر کشید و گفت:

«آخه دختر خوب، ما این همه پول می‌خوایم برای چی؟»

«فرزاد؟»

«بله!»

«این ثروت مال باباست، فراموش کردی؟ عمه باعث شد بابا سگته کنه و بمیره. نباید اجازه بدی یه قرونش به اون برسه. این بیست روز تموم بشه دار و ندار بابا حتی این باغ... همه

میرسه به عمه. خودت خوب میدونی که بابا دوست داشت همه چیز به تو برسه تا پولی که
یه عمر از راه حلال به دست آورد صرف کار خیر بشه.»

«چشم! اما من چطور یه دختر پیدا کنم که حاضر بشه برای چندماه زنم بشه؟»

تارا لبخند شیطننت آمیزی زد و روی دسته مبل کنار او نشست:

«من پیداش کردم؛ راضی شده، فقط کافیه باهاش قرارداد ببندیم.»

«کی هست؟»

پارت ۴

«یه فرشته مهربون و دوست داشتنی؛ فقط میخواد خانواده‌اش فکر کنند این یه ازدواج
واقعیه. خودش می گفت وقتی سندها رو گرفتیم، به بهانه بچه دار نشدن تو ازت جدا می
شه... با ۱۰۰ میلیون راضی شده. کاملاً مطمئنم؛ قول می‌دم هیچ دردسری برات درست نمی
کنه.»

«خوبه... قرار بذار بیاد ببینمش.»

«عکسش رو دارم، چند لحظه صبر کن برات بیارم.»

لحظاتی بعد تارا در حالی که با عکسی به سمت کاناپه می آمد، گفت:

«یه دختر دانشجوئه که خانواده‌اش شهرستانند. یه خواهر داره و یه برادر کوچیک؛ مادرش
معلمه و پدرش فوت کرده. مادرش با مردی که خواستگار جوونی‌هاش بوده، ازدواج کرده.
برادر کوچیکش از ازدواج مجدد مادرشه.»

تارا بار دیگر روی دسته کاناپه نشست و عکس را مقابل فرزند گرفت. دیدن چهره الهه که
در عکس دست تکان می داد و می خندید، او را دچار حیرت کرد. تارا با تعجب پرسید:

«آره، همین دیروز که رفته بودم دانشگاه سعید رو ببینم، دیدمش. حسابی هم با شوهرت مشکل داره!»

تارا عکس را از او گرفت و با اخم گفت:

«با سعید همه مشکل دارن. خب خوشت میاد؟»

فرزاد سری به علامت تائید تکان داد:

«خوبه... ولی خیلی بچه به نظر می‌رسه.»

«وقتی راضی شده، دیگه این چیزا مهم نیست. بعد از ظهر جایی قرار نذار من باهاش قرار گذاشتم داخل پارک. خودش این طوری خواست. خواهش می‌کنم حرفی نزن که دلخور بشه، فرصت نداریم کس دیگه رو انتخاب کنیم. دختر خوبیه... مطمئنم حال و هوای تو هم با بودن اون عوض میشه...»

برگ های زرد درختان پارک، نسیم خنکی که بوی پاییز می‌داد و صدای پرندگان که در آرامش پارک پیچیده بود، همه و همه الهه را سر ذوق می‌آورد.

در انتظار مردی بود که هیچ شناختی از او نداشت. لحظات به کندی سپری می شدند و هر لحظه بیشتر دستپاچه می شد.

می دانست که قرار است با خانواده ای که فرهنگی کاملاً متفاوت با او دارند، آشنا شود. تجربه چند ماه زندگی با اشراف‌زادگان نمی‌توانست تجربه بدی باشد.

طبق قرار، مانتوی سوسنی رنگ و روسری قرمز جگری پوشیده بود، تا پیدا کردنش راحت تر باشد؛ اگرچه پارک خلوت تر از آن بود که کسی برای پیدا کردن دیگری دچار مشکل شود.

هیچ فکری نمی‌توانست در مورد مرد بکند و آرزو می‌کرد آن قدر خشک و عبوس نباشد که تحملش خارج از عهده او باشد.

در حالی که اطرافش را ورنانداز می‌کرد با دیدن آقای اشوری جا خورد.

اصلاً شبیه دفعه قبل نبود. شلوار سورمه‌ای تیره‌ای که پوشیده بود جذاب تر نشان می‌داد. یک دستش را در جیب شلوارش فرو برده بود و آرام قدم می‌زد.

پارت ۵

موهای خوش حالت و انبوهش که با فرقی نامشخص روی سرش فرم گرفته بود و بلندی‌شان تا روی گوش هایش بود، صورتش را گرد و زیباتر می‌کرد. او به نظر راحت‌ترین آدم دنیا می‌رسید.

فرزاد به سمتش رفت و دخترک ذوقزده به او سلام داد:

«سلام آقای آشوری!»

آهنگ صدا و لحن خوشایندش فرزاد را وسوسه می‌کرد تا بیشتر با او صحبت کند.

«به به! خانم نیک‌نام، حالتون چطوره؟»

«خوبم، انتظار دیدن شما رو نداشتم. خونه شما این نزدیک‌ه‌است؟»

هر دو روی نیمکت نشستند و فرزاد جواب داد:

«نه خیلی نزدیک، شما چطور؟ نکنه من خلوتتون رو به هم زده باشم.»

الهه با خنده به او چشم دوخت:

«نه! اگر بگم باورتون نمی‌شه چرا اینجا...»

و بعد تمام ماجرا را با آب و تاب برایش بازگو کرد. فرزاد با دقت به حرکات دختر شادی خیره شده بود که کنارش نشسته بود.

در نگاه آزاد دخترک هیچ نشانی از حرص مال دنیا نبود. بعد از تمام شدن حرف هایش پرسید:

«به خاطر پول این کارو می کنی؟»

«خب... شاید، یعنی هم به خاطر پول، هم به خاطر تجربه‌اش. من همیشه از ازدواج و اینکه بخوام زندگیم رو با مردی شریک بشم، می‌ترسیدم. با خودم فکر می‌کنم این تجربه خوبی برای یک زندگی نیمه مشترکه... البته این آقا رو نمی‌شناسم، اما خب بالاخره یک مرد که هست. میتونم بیشتر با مردها آشنا بشم. شاید هم آقاهه این قدر از من خوشش اومد، یعنی من به نظرش خیلی خوب بودم که بعد مثلاً گفت از هم جدا نشیم... مثلاً شاید بگه اله! یعنی وقتی با هم صمیمی شدیم، بگه اله، تو خیلی خوبی، بیا تا آخر عمر با هم زندگی کنیم؛ اما اگر مرد پیر و اخمویی باشه، خب من نمیخوامش.»

حرف‌های الهه لبخند بر لبش نشانده:

«که این طور! حالا واقعا فکر می‌کنی چه آدمی باشه؟»

الهه سری با تاسف تکان داد:

«نمیدونم، فقط آرزو می‌کنم مرد خوبی باشه. هیچ چیز از این بدتر نیست که مجبور باشی تمام روز ساکت باشی و قیافه اخمو یک نفر مدام جلوت باشه.»

فرزاد نگاه کنجکاوش را به الهه دوخت و با مکث و تردید پرسید:

«اگر من باشم، چه کار می‌کنی؟»

الهه تصورش را هم نمی‌توانست بکند، با دهان باز مانده از تعجب به او خیره شد و چند لحظه بعد با خنده دستی تکان داد:

باغ آقای دکتر
«نه، شما نیستید!»

فرزاد شانه ای بالا انداخت:

«چرا؟!»

الهه در حالی که سر تا پای او را ورنده می کرد، انگشت هایش را برای کنترل خنده اش بر لب ها گذاشت:

«آخه اصلاً به شما نمیاد... آخه... نه! نه! شما نمی تونید باشید.»

«اگه خودم باشم چی؟»

دخترک نگاه کودکانه اش را به او دوخت و در حالی که لبخند می زد و کاملاً اطمینان داشت، شخص مذکور او نیست، گفت.

پارت ۶

«خب اگه شما باشید که آبروم رفته، تازه ممکنه با خودتون فکر کنید این دختره چقدر دیوونه است و چه حرفایی میزنه، امکان هم داره که پشیمون بشید و برید. اون وقت تموم آرزوهای منم به باد میره، چون دیگه صد میلیون هم در کار نیست... ولی شما نیستید، مگه نه؟»

او تقریباً مطمئن بود که جواب منفی می شنود، اما فرزاد با لبخند به نگاه دخترک چشم دوخته بود و در حالی که جذب رفتار و صداقت او شده بود، گفت:

«ولی من خودشم...»

الهه برای لحظاتی طولانی با دهان نیمه باز و چشمانی بهت زده او را برانداز کرد، اما خیلی زود از آنچه پیش آمده بود به خنده افتاد.

حرکات او بعد از مدت‌ها زیبایی یک لبخند را بر چهره فرزند نشانده.

«چیه؟ چرا میخندی خوش نیست نمیداد؟»

«چرا، اما هنوز باورم نمیشه. شما با چیزی که فکرشو میکردم خیلی فرق دارید...»

تارا داخل خانه به انتظار نشسته بود. چشمان جاه‌طلب او بی صبرانه عقربه‌های ساعت را می‌پایید و برای ورود فرزند لحظه شماری می‌کرد. یقین داشت که همه چیز می‌تواند طبق خواسته‌اش پیش برود.

هوا تاریک شده بود و زمان زیادی گذشته بود. بالاخره صدای در باغ به گوش رسید و او خودش را به در سالن رساند.

فرزند در حین عبور از باغ، دستی برایش تکان داد و خیلی زود خودش را به ساختمان رساند.

زن جوان آن قدر زرنگ بود که با یک نگاه به چهره برادرش همه چیز را دریافت.

«معلومه که بعد از ظهر خوبی داشتی؛ رنگ و روت حسابی باز شده!»

فرزند در حالی که لبخند زنان پلیورش را درمی‌آورد گفت:

«بزن به تخته، چشمم نرنی...رنگ باز و بسته دیگه از من گذشته.»

«زود بشین و همه چیز رو برام تعریف کن.»

چند دقیقه بعد فرزند که روی مبل نشسته بود و نوشیدنی‌اش را آرام میل می‌کرد، گفت:

«ظاهراً برای ازدواج نیازی به اجازه کسی نداره...»

چند روز بود مادرم و خواهرم ستاره که محصل دبیرستان بود، آمده بودند. همه چیز تقریباً آماده بود.

دلم میخواست برادر کوچکم، مجید هم در جشن ازدوایم می بود، اما هنوز معلوم نبود حاجی حاضر به آمدن بشود. در واقع بعید می دانستم حتی به ذهنش هم خطور کند که در جشن ازدواج من شرکت کند... .

به خاطر مادرم من زیاد با او بحث نمی کردم. می دانستم که قبل از پدر، او خواستار مادرم بود و هرگز ازدواج نکرده است. مادرم آن مرد بلندبالا و خوش هیكل را می ستود، برعکس من که پدرم را با آن قد و بالای نحیف ترجیح می دادم.

وقتی اسم حاجی می آمد، آب از دهانش راه می افتاد... گرچه دل خوشی از حاجی نداشتم، اما با تمام تکبرش یک چیز خوب داشت؛ همیشه حرمتش را نگه می داشت

پارت ۷

و نگاه نافذ و راسخش مانع از آن میشد که حرمتش را بشکنم.

حاجی چند تعمیرگاه بزرگ داشت و در راسته بازار از خوبی و معرفت و لوطی گری شهره بود.

برای ستاره که دختر آرامتری بود، جای پدرم را گرفته بود. من هم تا حدی دوشش داشتم و البته از نگاهش می خواندم که او هم دوستم دارد، اما احتمال می دادم غرورش مانع حضورش در جشنمان باشد، به خصوص این که بی نظرخواهی از او تصمیم به ازدواج گرفته بودم.

حاجی همیشه تصور می‌کرد با تمام لجبازی هایم بالاخره زن برادرزاده‌اش می‌شوم؛ البته برادرزاده‌اش شهاب، پسر خوبی بود و به گفته مادرم جای پسر را برای حاجی گرفته بود، اما من تحمل او را که لنگه حاجی بود نداشتم... .

داخل سالن آرایشگاه همزمان با هم، نه عروس روبروی آینه روی صندلی‌ها نشسته بودند... .

بعد از چند ساعت نشستن روی آن صندلی بالاخره آماده شده بودم. خودم را با دقت در آینه تماشا کردم. چهره‌ام عوض شده بود.

با تمام زیبایی دیگر خودم را نمی‌شناختم و برای همین بی اختیار دلم گرفت. وقتی برخاستم، ستاره ذوقزده انتهای دامنم را بالا گرفت:

«چقدر خوشگل شدی اله!...»

و صدای او چند بار در مغزم پیچید.

دختر تارا که تقریباً دوازده ساله بود، مدام فیلم می‌گرفت:

«بخند الهه جون...»

باید لبخند می‌زدم. من واقعا خوشحال بودم. باید آن ازدواج را برای خودم، تبدیل به یک ازدواج شیرین می‌کردم.

تارا اولین هدیه را به من داد؛ یک سینه ریز الماس نشان، اما آن را داخل کیفم گذاشتم تا اولین هدیه را از داماد بگیرم.

همه سرحال بودند و قهقهه می‌خندیدند. با آن که مدام خودم را دلداری میدادم، با آن محیط چنان بیگانه بودم که اگر ستاره همراهم نبود، گریه ام می‌گرفت.

سالن خنک بود، اما من داغ بودم. وجودم در التهابی ناشناخته می سوخت. وقتی خدمتکار اعلام کرد به دنبالم آمده‌اند، حس کردم تمام وجودم گر گرفت.

تارا ذوق زده نشان می‌داد. انعام زیادی به مستخدم داد. کلاه شنلم را روی سرم کشیدم. نمی توانستم به فرزند نگاه کنم. از فرط خجالت گونه‌هایم گل انداخته بود.

تارا و ستاره کمک کردند و بعد از خداحافظی، از سالن بزرگ آرایشگاه که در یکی از مناطق شمال شهر بود، خارج شدم.

همزمان با من عروس دیگری نیز بدون آن که وضع ظاهرش برایش مهم باشد، از سالن خارج شد. ظاهراً برای او پوشش در برابر نامحرم اصلاً اهمیتی نداشت.

سرم را پایین انداخته بودم و تنها کفش های براق و شلوار اتو کشیده فرزند را میدیدم. بوی عطرش از چند متری شامه‌ام را نوازش داد.

با همان حال، بی‌آنکه نگاهش کنم سلام دادم.

پارت ۸

تارا که دقیقاً مرا در آغوش گرفته بود، رهایم کرد.

«خب آقا داماد، بهتره راه بیفتید که حسابی دیر شده، من بچه ها رو میارم.»

وقتی فرزند دستش را پشت کمرم گذاشت تا به سمت ماشین برویم، برای یک لحظه دچار وحشت شدم. این چه کاری بود؟ شاید او لرزش بدنم را فهمید و آرام کنار گوشم زمزمه کرد:

«نگران نباش.»

نفسم را یکجا بیرون دادم و او در ماشین شیک و تزئین شده‌اش را برایم باز کرد.

برخلاف گذشته روی صندلی ماشین مدل بالای او هم راحت نبودم. او با خونسردی در را بست و برای سوار شدن به سمت دیگر ماشین رفت.

وقتی سوار شد، دکمه ضبط را فشرد. ترانه قشنگی از ضبط پخش می‌شد. بلاخره راه افتادیم. من سرم پایین بود و کلاه و شنل را آنقدر پایین کشیده بودم که چیزی نمی‌دیدم.

سرعتمان خیلی زیاد بود. به تالار رسیدیم. هنگام پیاده شدن بین سیل جمعیتی که برایمان کف می‌زدند و سوت می‌زدند، او بار دیگر بازویم را گرفت و کمکم کرد. زیر لب مدام با خودم حرف می‌زدم و چیزی نمی‌شنیدم.

هنوز وارد ساختمان نشده بودیم که مجید برادر یازده ساله‌ام مقابلم پرید.

از دیدنش به قدری خوشحال شدم که دیگر چیزی نفهمیدم. عاشقانه او را در آغوش کشیدم و صورتش را غرق بوسه کردم:

«کی اومدی؟»

حاجی هم با او بود. از نگاه کردن به چهره‌اش شرم داشتم. در میان کف زدن آن جمع هدیه‌اش را که گلوبندی درشت با زنجیر محکم و بلند بود، روی شنل به گردنم انداخت. سپس با فرزند روبوسی کرد و شنیدم که آرام گفت:

«یه وقت وهم برت نداره این دختر یتیم و بی کس و کاره... یه مو از سرش کم بشه، با حاج یوسف طرفی.»

فرزاد با همان متانت همیشگی گفت:

«چشم! خیالتون راحت باشه. لطف کردید که تشریف آوردید...»

حرفش ذوق زده‌ام کرده بود، نمی‌دانم چرا بی اختیار اشکم سرازیر شده بود. یک لحظه حس کردم پدرم آمده است.

سرم را که بلند کردم، نگاه راسخش را به من دوخت:

«اشکاتو پاک کن تا مادرت ندیده!»

لبخند پهنای صورتم را پوشاند. اصلاً برایم اهمیتی نداشت که آن ازدواج موقتی است، مهم این بود که همه راضی و خوشحال بودند.

گرچه اوضاع مجلس حاجی را دلخور کرده بود، اما همه چیز خوب بود. من و فرزاد هر دو از نگاه کردن به هم می‌گریختیم.

او یک داماد تمام‌عیار شده بود و در میان مردهای مجلس از بزرگ و کوچک گرفته تا پیر و جوان می‌درخشید. و من...

آیا داشتم حماقت می‌کردم؟ مثل تمام وقتیایی که تصمیمات ابلهانه و ساده‌مآبانه می‌گرفتم؟

می‌توانستم دختر خوب حاجی باشم.

داشتم به خاطر لجبازی با او و ثابت کردن خودم چه می‌کردم؟

نگین و بهناز هم آمده بودند.

پارت ۹

مدام سر به سرم می‌گذاشتند و با اشاره چشم و ابرو طعنه می‌زدند که خجالتی شدی؟
نبینیم این‌طوری مظلوم باشی...

آن جشن باشکوه یک عروسی تمام‌عیار بالای شهری بود. سالن پر بود از زن‌ها و مردهایی که به نوبت باهم می‌رقصیدند، آن هم با چه وضعی!

فرزاد خودش را تقریباً کنار کشیده بود. طولی نکشید که دست‌ها و کیف و گردنم پر شد از زیورآلاتی که هدیه گرفته بودم... .

همه چیز زیبا بود و آهنگ‌هایی که پخش می‌شد، اکثراً موزیک‌های تند و ترانه‌هایی بود که شادی انسان را چند برابر می‌کرد.

و بالاخره همه چیز تمام شد.

طبق معمول بعد از خوردن شام، ساعتی را در خیابان‌های شهر گشتیم و ماشین‌های مدعویین بوق زنان همراهی‌مان کردند.

بعد از آن به خانه تارا رفتیم و در آن جا با همه میهمانان خداحافظی کردیم. مادرم و ستاره زودتر از ما به خانه فرزاد رفته بودند تا منتظر ورودمان شوند.

وقتی به سمت منزل فرزاد می‌رفتیم، خیابان‌ها تقریباً خلوت شده بودند. من کاملاً راحت بودم، ولی احساس می‌کردم فرزاد بیش از حد خسته شده است.

در تمام مدت جشن، حتی هنگام صحبت کردن با من، سعی می‌کرد نگاهم نکند تا راحت باشم... .

بالاخره رسیدیم. طبق رسم‌مان من تا آن شب پا به خانه فرزاد نگذاشته بودم. در باغسرا باز بود و مادرم، ستاره و احترام‌خانم که ظرف اسپند دستش بود کنار در ایستاده بودند.

فرزاد ماشین را داخل باغ زد. کمی جلوتر از در باغ دیوار اتاق‌های احترام‌خانم قرار داشت. سه اتاق ساده با درهایی که نیمه بیشترشان شیشه بود.

دیدن آن باغسرای کوچک و قدیمی با درختانی سر به فلک کشیده حسابی حیرت زده‌ام کرده بود. کف باغ پر بود از برگ‌های خشک و درست در سمت انتهایی باغ یک عمارت

زیبا، با شش پله در مقابل و ستون های محکم که در کف ایوان فرود آمده بودند، قرار داشت.

خانه چراغان بود و این زیبایی آن خانه قدیمی را دو چندان می کرد. ذوق زده پیاده شدم و کلاه شنلم را انداختم.

مادرم مرا به آغوش کشید و احترام خانم در حالی که اشک شوق در چشمانش حلقه زده بود، اسپنددان را دور سرم گرداند:

«خوش اومدی گلم... ان شاءالله که سفید بخت بشید.»

فرزاد بعد از بستن در، پشت سر من قرار گرفت و خطاب به احترام که سن و سالی از او گذشته بود، گفت:

«خیلی خوشحالی دایه...»

«خب امشب انگار پسر خودم داماد شده، ای کاش آقا و خانم بودند و همچنین شبی رو می دیدند... چشم حسودت کور شه دایه...»

ستاره انتهای دامنم را بالا گرفت و فرزاد بار دیگر دستش را پشت کمرم گذاشت:

«بهتره بریم، هوا سرده...»

وقتی وارد ساختمان شدم، هیچ چیز برایم غریبه نبود.

پارت ۱۰

سالن طبقه پایین یک سالن معمولی با مبلمان و دکوراسیون شیک بود.

بوفه شیشه‌ای پر از اجناس و ظرف‌های شیشه‌ای در سمت چپ خود نمایی می‌کرد. یک میز کوچک غذاخوری هم مقابل پنجره‌ها بود.

سرویس کامل ضبط صوت، تلویزیون و ویدئو مقابل سرویس مبل بود. بیش از همه آن ساعت شماتپه دار ایستاده که مثل کمدی دراز و جداگانه در انتهای سالن بود، توجهم را جلب کرد و سراپرده قرمز رنگی که در اوج زیبایی بر بالای پنجره‌ها نصب شده بود.

پشت پلکان در یک محیط مربع شکل دره سه اتاق قرار داشت و دره اتاقی که به قسمت اصلی سالن هم باز می‌شد، کاملاً گشوده بود.

از اسباب‌های مادرم و ستاره که روی تخت بودند، فهمیدم که آنجا برای آن مدت کوتاه حضورشان اتاق آنهاست.

ستاره هنوز فیلمبرداری می‌کرد. مادرم پیشنهاد داد به اتاقمان برویم و بعد از عوض کردن لباسمان برای خوردن یک نوشیدنی و رفع خستگی به طبقه پایین برگردیم. من و فرزند از پلکان بالا میرفتیم و ستاره در حال فیلمبرداری پشت سرمان می‌آمد.

اتاق ما اولین اتاق بعد از پلکان بود. طبقه دوم از دو راهروی مجزا تشکیل می‌شد. برای رفتن به راهروی سمت چپ، باید نرده پلکان را دور میزدیم و به سمت چپ می‌رفتیم و برای رفتن به راهروی دیگر که جلوتر بود، باید چند قدم از پلکان فاصله می‌گرفتیم.

بیشتر اتاق‌های آن قسمت درشان بسته بود. در واقع فرزند اتاق تمام ساکنین گذشته خانه را به همان صورت نگه داشته بود. اتاق تارا، فرهاد، پدر و مادرش، و عمه و دخترش.

یکی از اتاق‌ها هم کتابخانه بود و چند اتاق هم متعلق به میهمان بود.

با اشاره فرزند وارد اتاق خودمان شدیم که از دو اتاق مجزا که به هم راه داشتند تشکیل می‌شد. به ستاره که بیرون در ایستاده بود، نگاهی انداختم:

«نمیخواهی بیای داخل؟»

او با لبخند جواب داد:

باغ آقای دکتر
«نه دیگه، میتونید راحت باشید.»

وقتی در را می‌بستم، تازه چشمم به تخت افتاد. این لابد سلیقه ستاره بود که تخت را با تزئین تور و ساختن چارچوب بلند توری که تخت را در بر می‌گرفت، به شکل حجله عروس و داماد در آورده بود:

«وای!... چقدر جالب!»

فرزاد برای تایید حرفم در حالی که کراواتش را شل می‌کرد، لبخند زد:

«قشنگ شده.»

میز تحریر و وسایل تحصیل درون کمد کوچکی که حکم میز کامپیوتر داشت، کنار در بین دو اتاق بود. پنجره روبه رو به باغ باز میشد. در سمت دیگر تخت، کمد لباس هایم، میز دراور با یک آینه بزرگ و تمام لوازمش کنار تخت بود و برای رسیدن به آن وقتی وارد اتاق می‌شدم، باید تخت را دور می‌زدم.

دو آباژور زیبا با میزهای کوچک عسلی در دو سمت تخت به صورت سه گوش در محل تلاقی دو دیوار بود.

پارت ۱۱

اتاق مجاور مبلمان شیکی داشت و همه چیزش شبیه اتاق نشیمن بود.

«بهتره لباس تو عوض کنی...»

با این جمله فرزاد لبخندی زدم و به سمت کمد ها رفتم. اولین کمد متعلق به لباس های خودش بود، اما کمد بعدی متعلق به من بود. بیشتر لباس هایم آنجا بود، اما هر چه می‌گشتم چیزی را که می‌خواستم پیدا نمی‌کردم. برخاستم تا به طبقه پایین بروم و ستاره را صدا بزنم که فرزاد پرسید:

«نه، لباسمو پیدا نمیکنم. ستاره اینا رو چیده، میخوام ارزش بپرسم کجاست.»

با تردید سری تکان داد:

«اما اینارو من مرتب کردم، بگو چی میخوای شاید بدونم کجا گذاشتمش.»

با چشمانی گرد از تعجب پرسیدم:

«شما؟»

اصلاً انتظارش را نداشتم، چرا که بارها به ستاره سفارش کردم خودش این کار را انجام دهد. خیلی چیزهای زنانه بود که دلم میخواست او ببیند. در حالی که من عرق شرم می ریختم، فرزاد ادامه داد:

«بقیه لباسهاتو گذاشتم داخل کشوهای دراور، یه مقدارش هم اینجاست به اضافه لوازم حمام... داخل این کمد هم تمام چیزهایی رو که فکر می‌کردم ممکنه لازمت بشه گذاشتم.»

کفرم از دست ستاره بالا آمده بود. به سمت کمد رفتم و درش را گشودم. اوه! نه، آبروم رفت. در حالی که از نگاه کردن به او شرم داشتم، به سمت کشوهای دراور رفتم و لباس هایم را برداشتم. به اتاق مجاور رفتم و در را بستم تا لباسم را با خیال راحت عوض کنم... آن لباس عروس به قدری تنگ بود که می‌دانستم تنها قادر به درآوردنش نیستم، اما مجبور بودم سعی‌ام را بکنم.

با تلاش فراوان بالاخره زیپ پشت کمرم را کمی پایین کشیدم، اما نمی‌دانم چه شد که گیر کرد و دیگر پایین نمی‌رفت. زمان به سرعت می‌گذشت و من بعد از مدتی زورآزمایی نومیدانه پشت در وارفته بودم که فرزاد تلنگری به در نواخت و آرام پرسید:

«کمک نمی‌خوای؟»

باغ آقای دکتر
به اندازه کافی در مقابل او با آن لباس افتضاحی که تارا برایم انتخاب کرده بود خجالت
کشیده بودم:

«نه...»

دیگر داشت اشکم در می امد. ای کاش ستاره می بود.

با گذشت این زمان طولانی که من صرف عوض کردن لباسم کرده بودم، معلوم نبود آن سه
نفر که در طبقه پایین انتظارمان را می کشیدند، چه فکری با خود کنند.

فرزاد یک بار دیگر تلنگری به در نواخت:

«اله!...»

ناچار بودم از او کمک بگیرم.

برخاستم، در را باز کردم و او با دیدن من با تعجبی آمیخته به لبخند پرسید:

«چرا لباست...»

نگذاشتم حرفش را تمام کند. من با آن وضعیت افتضاح در برابرش ایستاده بودم و
نگاهمان برای یک لحظه طولانی و شرم آلود با هم تلاقی کرد:

«زیپش باز نمی شه...»

دستش را روی شانه ام گذاشت و مرا چرخاند.

پارت ۱۲

زیپم را کاملا باز کرد و من بی آنکه نگاهش کنم یا حتی تشکر کنم، در را بستم و نفس
راحتی کشیدم.

بلوز و شلوارم را پوشیدم و موهایم را از شر آن همه موگیر رها کردم. با آن سر و وضع کاملاً احساس راحتی می کردم. در حالی که موهای صافم روی شانه ام ریخته بود، با لبخند از اتاق خارج شدم.

او لبه تخت نشسته بود و نگاه گرم و مهربانش را به من دوخته بود. نمی دانم چرا، اما هرگز با آن چشم‌ها احساس بیگانگی نمی کردم.

لباس عروس را داخل کمد آویزان کردم. آرایش صورتم را پاک کردم و همراه او به طبقه پایین رفتم.

آن سه نفر حسابی منتظر شده بودند. همانطور که تصور می کردم، غیبت طولانی ما باعث شده بود آنها تصویری با خود بکنند.

زیر برق نگاه های شیطنت بارشان از فرط شرم سرخ شده بودم. معمولاً در این مواقع برعکس خیلی ها من اشتهایم چند برابر می شد. من آنقدر نوشیدنی و کیک خوردم که مادرم دور از چشم سایرین با چشم غره‌ای به من فهماند که بس است دیگر.

با نگاه او لقمه در گلویم گیر کرد. بیشتر خجالت کشیدم. ستاره حسابی سر کیف بود و سر به سرم می گذاشت... .

بالاخره مادرم پیشنهاد کرد که باقیمانده ساعات شب که چه عرض کنم، بامداد را به اتاق هایمان برویم و استراحت کنیم.

دلم آشوب شده بود. می ترسیدم کسی بویی برده باشد. اگر مادرم می فهمید، سرم را به باد میدادم .

بلافاصله بعد از پیشنهاد او برخاستم و گفتم:

«آره بهتره بریم بخوابیم. من که خیلی خسته ام...»

و این بار با نگاه معنی دار فرزند بود که حرفم را عوض کردم:

باغ آقای دکتر
«البته زیاد هم خسته نیستم...»

ولی ظاهراً بدتر شد، چون مادرم با غیض لبش را گزید.

در حالی که می نشستم به خودم لعنت کردم که ابله! دهنتم رو ببند و بشین... .
کم کم همه متفرق شدند، اما مادرم ما را تا مقابل در اتاق بدرقه کرد و قبل از رفتن خطاب به فرزند گفت:

«مواظب دخترم باش آقا فرزند.»

و زیر گوش من هم گفت:

«اگر با من کاری داشتی بیدارم.»

بعد از رفتن مادرم نفس راحتی کشیدم و پشت سر فرزند وارد اتاق شدم... از همان شب اول قرار شد من روی تخت بخوابم و او در اتاق مجاور روی کاناپه. او حتی برای راحتی من در بین دو اتاق را هم می بست... .

روزهای نخست با وجود مادرم و ستاره اصلاً متوجه گذشت زمان نبودم. گرچه خیلی فیلم بازی کردیم، تا مادرم بویی نبرد. اما بالاخره آنها رفتند و من تنها ماندم.

احترام خانم فضول، اما مهربان و دلسوز بود. سعی می کرد تا من احساس تنهایی نکنم... .

پارت ۱۳

روز شنبه بعد از یک هفته قصد کردم از خانه بیرون بزنم و کلاس دو ساعت دوم صبح را بروم.

احترام خانم برای خرید رفته بود. صبحانه مختصری خوردم و از خانه خارج شدم. تا آن لحظه کوچه پهن و طولی‌مان را درست ندیده بودم.

خیابان زیبایی بود با درختان سپیدار بلند و برگ‌های پاییزی که در دو سمت کوچه به ردیف ایستاده بودند.

ظاهر خانه‌ها و ماشین‌های آخرین مدلی که تک و توک جلوی خانه‌ها پارک بود، نشان می‌داد تمام ساکنین آن جا از قشر مرفه جامعه هستند. چشمانم را بستم و در کمال آرامش نفس عمیقی کشیدم.

«آرمین...»

«ها؟ چیه؟»

با شنیدن صدا چشمانم را گشودم.

دو پسر جوان یکی از پشت پنجره آپارتمان سه طبقه روبرو که حیاط کوچک سرسبزی داشت و دیگری در حال سوار شدن به ماشینش داخل کوچه با هم صحبت میکردند.

آرمین جوانی بود که می‌خواست سوار ماشین شود.

چشم و ابروی مشکی و موهای خوش فرم مشکی او را کاملاً جذاب نشان می‌داد. لب‌خند شیطنت‌بارش در پس آن لب‌های صورتی، وقتی ردیف دندان‌های سپیدش نمایان می‌شد، جذب می‌کرد.

مردی که پشت پنجره بود، چیزی را برایش پرت کرد و آرمین بعد از گرفتن آن چشمش به من افتاد و بی اختیار چند لحظه مرا نگریست و لب‌خندی تحویل داد.

من هم لب‌خندی زدم و به راه افتادم. دیگر او را نمی‌دیدم، اما صدایش را شنیدم که گفت:

«مراقب خودت باش»

و مردی که پشت پنجره بود گفت:

باغ آقای دکتر
«تو هم مواظب باش خوشگل...»

لحظاتی بعد در حالی که از کنار جوی راه میرفتم، ماشین کنارم ترمز کرد:
«بفرمایید برسو نمتون.»

نگاهی به او که لبخند زیبایی بر لب داشت، انداختم:
«نه، مرسی، خودم میرم.»

او با لبخند سر تکان داد:

«بیا بالا تعارف نکن، فرزاد به گردن ما خیلی حق داره...»

بالاخره سوار شدم، آن هم روی صندلی جلو، چون او در جلو را برایم باز کرده بود. بلافاصله پایش را روی گاز گذاشت و صدای ضبطش را بلند کرد:
«می بخشید مزاحمتون شدم.»

نگاهش شیطننت خاصی داشت. از او خوشم آمده بود.

«دیگه قرار نشد تعارف کنی... حالا باید کجا برم؟»

«میرم دانشکده...»

با تعجب نگاهم کرد:

«دانشجویی؟»

«ای! همچین... البته شاید ولش کنم.»

«منم بودم، یه دو سالی میشه ولش کردم... راستی اسم من آرمینه. بچه‌های محل همه میشناسنم. اسم اونم که پشت پنجره بود سعیده. بچه بامرامیه.»

«من هم اسم الهه‌ست. همه میگن اله.»

باغ آقای دکتر
نگاهم کرد و زد زیر آواز:

«آه! ای الهه ناز... با دل من بساز...»

از حرکاتش به خنده افتاده بودم و او ادامه داد:

« به این فرزاد بدعق نمیاد این قدر خوش سلیقه باشه...»

زیر برق نگاهش خودم را کمی جمع و جور کردم:

«لطف دارید...»

پارت ۱۴

گویی او هم فهمیده بود که خیلی زود صمیمی شده است، چند لحظه سکوت کرد. چند لحظه بعد بار دیگر گفت:

«به ما سر بزن، خواهرم از دیدنت خوشحال میشه. من و خواهرم طبقه دوم همون آپارتمان که دیدی هستیم، سعید و خواهرش و مادرش هم طبقه پایین. مادرش کلاس آشپزی داره. دستپختش حرف نداره، باید بخوری تا بفهمی چی میگم.»

«باشه حالا...»

«نشد دیگه قول بده حتما بیای.»

«چشم قول میدم.»

این اولین برخورد من با آرمین بود. موقع برگشت، او، سعید و پسر دیگری که ظاهراً اهل همان محل بود، روبروی خانه‌شان کنار ماشین ایستاده بودند و بگو بخند راه انداخته بودند.

یکی از پنجره های طبقه دوم باز بود و صدای موسیقی بلندی به گوش می رسید. من که رسیدم، آرمین سلام کرد و بعد از احوالپرسی مختصری پرسید:

«کلاس خوب بود؟»

سری تکان دادم:

«کلاس که هیچ وقت خوب نیست، این استاد فقط حال گیری بلدن...»

به سمت من راه افتاد:

«میخواهی بری پیش ناهید؟ حال و هوات عوض میشه.»

در حالی که او با من صحبت می کرد، متوجه نگاه های مرموز و پوزخند پنهانی پسر تازه وارد شدم. در این حین دختری که نامش ناهید بود، با گیسوان پریشان از پنجره به بیرون سرک کشید و با دیدن من گویی حرفش را فراموش کرد.

با رویی خندان از من خواست بالا بروم. بی اختیار دستی به مقنعه ام کشیدم و چشمم به آرمین افتاد. لبخندش شرمنده ام کرد.

پشت سر او راه افتادم و آرمین هم که گویی متوجه حرکات و نگاه های دوستش شده بود، در حین عبور از کنار او آرام زیر گوشش گفت:

«چشماتو درویش کن پسر...»

ناهید دختر فوق العاده ای بود. خوشرو، خندان و مهمان نواز.

ساعتی بعد پایین ساختمان وقتی خواستم با آرمین خداحافظی کنم، دستش را پیش آورد تا دست بدهد.

من کمی این پا و آن پا کردم و او که منظورم را درک کرده بود، دستش را کنار کشید و لبخند زد:

باغ آقای دکتر
« متاسفم!... عادتت دیگه.»

حرفی برای گفتن نداشتم، فقط لبخند زدم. او هم ادامه داد:

«خیلی خوش گذشت، باز هم بیا.»

«حتماً... به من هم خیلی خوش گذشت. ازتون ممنونم.»

«خیلی تعارفی هستی ها!...»

و بعد در حالیکه نگاه نافذ و جذابش را به من دوخته بود، با تردید سری تکان داد و گفت:

«میشه اله صدات کنم؟»

شانه‌ای بالا انداختم:

«خب البته، خوشحال میشم.»

«من هم خوشحال میشم آرمین صدام کنی... باشه؟»

نگاهم را از او که به چشمانم خیره شده بود، دزدیدم:

«باشه...»

نمی‌توانم به خودم دروغ بگویم؛ آرمین آن قدر جذاب بود و حساب شده رفتار می‌کرد که در همان برخورد اول پسر فوق‌العاده‌ای به نظرم آمد.

اما این اصلاً به آن معنا نبود که شیفته‌اش شده باشم.

پارت ۱۵

در واقع می‌توانم بگویم وقتی وارد خانه خودمان شدم و ماشین فرزندم را دیدم، آرمین را به کلی فراموش کردم.

آمد و رفت فرزاد معمولاً حساب و کتابی نداشت. گونه‌هایم در آن هوای سرد یخ کرده بود. از حیاط بزرگ و باغ مانند رد شدم. سطح آب حوضی که کمی آن طرفتر بود، پر از برگ‌های خشک شده بود.

پله‌ها را شادمانه دو تا یکی کردم و وارد ساختمان شدم. با دیدن احترام از گردنش آویزان شدم:

«سلام احترام خانوم، خسته نباشین.»

و در حالی که از او جدا می‌شدم، ادامه دادم:

«چه هوای سردیه... سردیش آدمو سر ذوق میاره، فرزاد کجاست؟»

_بالاست.

با لبخند از پله‌ها بالا رفتم. آرام وارد اتاق شدم و با دیدنش که پشت به من کنار تخت ایستاده و فکر می‌کنم دکمه‌های لباسش را باز میکرد، شیطنتم گل کرد. روی پنجه پا و آرام نزدیکش رفتم و با یک حرکت خواستم هلش دهم که ناگافل برگشت و نخواست مرا که سمتش خیز برداشته بودم به آغوش گرفت.

تبادلش به هم خورد و به عقب سقوط کرد. هر دو روی تخت افتادیم و طول کشید تا توانستم خودم را جمع کنم.

تا بحال آن حد از نزدیکی به یک مرد را تجربه نکرده بودم. با گونه‌های سرخ از خجالت به یقه‌ی باز لباسش که فوری جمعش میکرد خیره شدم و در حال نشستن با لکنت گفتم: بیخشین.

لبخند کمرنگی زد و خودش را بالا کشید بی معطلی برخاست: ترسوندیم.

بدون اینکه نگاهم کند به اتاق مجاور رفت. لب‌گزیدم و خودم را لعنت کردم. «دختره‌ی خنگِ خپل»

در بین دو اتاق نیمه باز بود و نمیدیدمش، حرصی لباس عوض میکردم و دنبال راهی برای رفع و رجوع گندی که بالا آورده بودم گفتم: ۸۸

« هوای جیگره! همیشه اینطور وقت‌ها با بچه‌ها می‌رفتیم لباس زمستونی می‌خریدیم... »

«همیشه اینجور وقتا با بچه‌ها می‌رفتیم لباس زمستونی می‌خریدیم»

مکت کردم، نه صدا داشتم نه تصویر، انگار با خودم حرف می‌زدم. دوباره گفتم:

«آخه نیست که هوا سرده، باعث میشه لباس‌های گرم‌تر پسند کنی. اصلا به نظر من آدم توی اوج زمستون لباس زمستونی‌های قشنگ تری هم پسند میکنه... می‌گم چطوره امروز بریم پارک. وای فکرش رو بکن، میریم توسرما بستنی یخی می‌خوریم... این قدر سرما سرما کردم سردم شد.»

تیشرتی پوشیدم و از فاصله سرک کشیدم شاید او را ببینم.

«البته میدونم تو فرصت این کارها رو نداری. شاید با بچه‌ها رفتم. بهناز اینا... اصلا ممکنه با ناهید جون برم.»

در بازتر شد و شلوارم را زود بالا کشیدم. در قاب در ایستاد و با نگاهی خونسرد و جدی پرسید:

« ناهیدجون کیه؟ »

«نمیشناسی؟... همین همسایه روبه‌رو... جداً چه همسایه‌های خوبی دارید.»

«مگه تو میشناسیشون؟»

ذوق زده گفتم:

«آره، امروز باهاشون آشنا شدم... صبح که میرفتم با این پسره آرمین آشنا شدم. چه پسر شاد و شنگولیه! بیخود نیست ناهید جون دلش نمیخواد ازدواج کنه. وقتی داداش به این خوبی داره، مگه مجبوره شوهر کنه، تازه اصلاً چه معلوم شوهره خوب از آب در بیاد. دختر خیلی ماهیه...»

«که این طور!»

«تو باهاشون دوستی؟ انگار خیلی دوست دارن. همه‌اش ازت تعریف می‌کردن.»

«مثلاً چی می‌گفتن؟»

«این که خیلی خوبی... با معرفتی، آقای... از این حرفا دیگه. یه چیز دیگه هم گفتن، این که خیلی خوش سلیقه‌ای که منو انتخاب کردی.»

بار دیگر لبخند بر لبش نشست... .

بعد از خوردن ناهار به قدری خوابم می‌آمد که نمی‌توانستم چشمانم را باز نگه دارم. رفتم به اتاق خواب و وقتی روی تخت افتادم، دیگر چیزی نفهمیدم.

بعد از چند ساعت در حالی که فرزند آرام تکانم می‌داد، چشم گشودم. خودم را کش و قوسی دادم و خمیازه کشیدم.

«نمی‌خوای بریم پارک؟»

از پنجره که پرده تورش کنار زده شده بود، نگاهم به آسمان پر کشید. هوا ابری بود. خمیازه دیگری کشیدم و نشستم.

عطر لوسیونی که بعد از اصلاح زده بود، آن قدر خوشایند بود که بی اختیار نفس عمیقی کشیدم:

«وقت گرفته نمیشه؟... نمیخوام مزاحمت بشم، تو که راستی، راستی شوهرم نیستی، من با بچه‌ها میرم، تو اذیت میشی...»

نگاه میشی اش را که همیشه غمی در اعماقش موج می‌زد به من دوخت:

«نه خودم می‌برمت. امروز کار خاصی ندارم.»

لبخندی زدم و در حالی که از تخت پایین میامدم گفتم:

«تا سه بشمار، آماده می‌شم. البته زود نگی یک، دو، سه، مثلاً اینطوری بگو یک، یک و یک صدم، یک و دو صدم... باشه؟»

با آرامش لبخند زد:

«برو، من عجله ندارم. با خیال راحت آماده شو.»

«چشم‌ام که پف نداره؟»

«نه، خوبه!»

«آخه اگر من چشم‌ام پف داشته باشه، بعدش الان با هم بریم بیرون، همه می‌گن آه! آه! این آقاهه چه زن بی‌ریختی داره. چه بد سلیقه‌س... وای! چه بد!... جدی میگم ها!»

«برو حاضر شو دختر!»

«باشه، باشه، دیگه حرف نمیزنم. تو بشمار، من زود آماده میشم...»

گردش رفتن با فرزند برعکس آنچه تصور می‌کردم، جدّاً دلپذیر بود. من تمام مدت سعی داشتم او را سر ذوق بیاورم و همان لبخند های گاه و بی گاه برایم کافی بود.

با هم به پارک جمشیدیه رفتیم. پارک وسیعی بود در یک منطقه کوهستانی با دریاچه‌ای نسبتاً بزرگ. برای رفتن به قسمت های بالاتر باید تقریباً کوهنوردی می‌کردی.

آن بالا، کنار پرچین سفیدرنگ مقابل رستوران ایستاده بودیم و در حالی که بستنی یخی می‌خوردیم من ذوق زده اطراف را نگاه میکردم و پر حرفی میکردم. لبخندهای پر از آرامش فرزند را دوست داشتم.

هوا رو به تاریکی بود و ما به سمت قسمت‌های بالاتر حرکت می‌کردیم. از فرط سرما یقه‌ام را بالا کشیده بودم. سر انگشتانم یخ زده بود. پرسید: «سردته؟»

عطسه‌ای زدم و نیشم باز شد:

«نه، فقط دارم یخ میزنم.»

«میخواهی برگردیم؟»

دلم نمی‌خواست برگردیم و او باز هم به اتاقش برود و تنها بمانم. لوس سر کج کردم.

«یه کم دیگه بمونیم»

ایستاد، دستم را گرفت و داخل جیب خودش فرو برد:

«خوبه؟»

هاج و واج با لبهای باز مانده از هم با قلبی که حالا توی چشمانم میتپید، به نگاه پر محبتش چشم دوختم. در آن لحظه بیش از آنکه گرمای جیبش را حس کنم گرمای نگاهش را حس می‌کردم، او دست خودش را بیرون آورد و ضربه ای آرام به گونه‌ام نواخت:

«خوبه؟»

تازه به خودم آمدم:

خنده‌اش گرفت:

«حواست کجاست؟»

از خجالت داغ شدم.

از لبخند معنی‌دارش فرار کردم و سر به زیر انداختم. همانطور که دستم در جیبش بود راه افتادیم.

آن بالاتر ها هوا سردتر بود و برای فرار از سرما به رستوران دنج و شیکی که آنجا بود پناه بردیم.

فضای تاریک و روشن رستوران با دکوراسیون قهوه‌ای و میزها و شیشه‌های هم‌رنگ دودی، فضایی رؤیایی بود.

سالنش چندان بزرگ نبود و تک و توک پشت میزها پسرها و دخترها نشسته بودند و غرق دنیای خودشان بودند... .

من در تمام مدت آن چند ساعت به قدری پر حرفی کرده بودم که دیگر خجالت میکشیدم صحبت کنم. فرزاد با آرامش به تمام حرف‌هایم گوش میداد... .

وقتی به خانه برگشتیم، احترام خانوم میز شام را برایمان آماده کرده بود. من که جا برای نفس کشیدن نداشتم و با دیدن میز دهان باز کردم بگویم قدر یک نخود هم جا ندارم، اما وسط راه پشیمان شدم و حرفم را خوردم چون فرزاد با مهربانی از احترام تشکر کرد و وانمود کرد خیلی گرسنه است. پس من هم می‌توانستم برای دل احترام چند لقمه بخورم.

احترام معمولاً اجازه نمی‌داد من کار کنم و بعد از خوردن شام به اتاقم رفتم.

از بیکاری کمدم را زیر و رو کردم... ، همیشه داخل وسایلم چیزی برای سرگرم شدن پیدا می شد. روی زمین کنار کمدم نشسته بودم و موسیقی ملایمی گوش میدادم و دفتر خاطراتم را می خواندم. خاطرات بامزه و خنده داری که برایم اتفاق می افتاد، همه را نوشته بودم.

پارت ۱۸

با ورود فرزاد صدای ضبط را کم کردم و پرسیدم:

«می خوای بخوابی؟ خاموشش کنم؟»

سری به علامت منفی تکان داد:

«نه، راحت باش.»

برعکس شب های گذشته او به اتاق مجاور نرفت؛ لبه تخت روبه رویم نشست:

«چی میخونی که این قدر خنده داره؟»

با نیش باز خیره اش شدم.

«خاطره هام رو، خیلی بامزه ان. تو خاطره می نویسی؟»

«نه، فرصت نمیکنم.»

«خیلی خوبه. آدم وقتی خاطره هاشو میخونه، انگار دوباره برمیگرده به زمان وقوعشون،

می خوای چندتا شو برات بخونم؟»

«اگر خصوصی نیست، خوشحال میشم بشنوم.»

من که گوش مفت گیر آورده بودم، خاطراتم را دکوپاژ شده، با کلی توضیحات اضافه،

همانطور که اتفاق افتاده بودند، برایش می خواندم و تعریف می کردم.

باغ آقای دکتر

لبخند از روی لبش کنار نمی رفت. گهگاه هم وقتی من از خنده در مقابلش ریسه میرفتم، صدای قهقهه او هم بلند می شد... .

ده بیست صفحه را همانطور که روی زمین کنار پایش نشسته بودم، برایش خواندم. خودم بس که خندیده بودم، خسته شدم، اما او هنوز سرحال بود.

در حالی که کنارش روی تخت می نشستم، گفتم:

«از همونجا که برات خوندم، بقیه اش رو بخون. قبلی هارو نخونی ها! خصوصی ان.»

لبخند زد:

«نمیترسی بخونم؟»

خودم را بالاتر کشیدم و زیر لحاف رفتم

«خوب قول بده که نمیخونی.»

ساکت به من خیره ماند:

«باشه قول میدم.»

«پس حله...»

او دفتر را گشود و شروع به خواندن کرد. آن قدر نگاهش کردم، تا بالاخره خوابم برد...

برنامه کلاسی ام را قبلا به او داده بودم و او صبح زود برای رفتن به کلاس بیدارم کرد. با چشمانی غرق خواب و اخم آلود غلتی زدم:

«کیه بابا؟ چیه؟ ساعت مگه چنده؟»

«نزدیک شش. پاشو که به کلاس برسی. خودم میرسونمت.»

«بیخیال کلاس، بزار بخوابم.»

«پاشو دختر، یادت رفته با بهرامی کلاس داری؟»

داشتم برای چند دقیقه خواب بیشتر هلاک می شدم. از فرط بی‌حوصلگی در خواب و بیداری گفتم:

«دیگه دانشگاه نمیرم.»

«یعنی چی نمیرم.»

لحاف را از روی سرم کنار کشید و من گفتم:

«من که دیگه پولدار شدم. درس خوندمنم چیه؟»

«هذیون می گی، بیدارشو. خوابی نمیفهمی چی میگی؛ مگه آدم فقط برای پول درس میخونه؟»

سر صبحی فرزاد هم وقت گیر آورده بود؛ با اخم نیم خیز شدم و خیره نگاهش، لجوج گفتم:

«ول کن جون من، حال داری اول صبحی! اصلا تو به من چیکار داری؟»

و با یه حرکت لحاف را روی سرم کشیدم.

لحظه ای بعد انگار لب تخت نشست. لحاف را آرام می‌کشید و من با چنگ زدن لحاف نگهش داشتم.

«پاشو هنوز هیچی نشده به آیندت کند نزن»

خراب لحظه ای خواب بودم و بد دهن شده بودم.

«آینده خودمه اختیارشو دارم»

پارت ۱۹

وقتی مطمئن شدم رفت، با خیال راحت به ادامه خوابم پرداختم.

بیچاره فرزاد! دلم نمی خواست آن طور جوابش را بدهم، اما تقصیر خودش بود. همه دوستانم می دانستند که وقتی برای خواب پرپر میزنم، نباید مزاحمم شوند.

به قول مهناز یک خواب توپ کردم و حدود ساعت یک و نیم بعد از ظهر با صدای زنگ تلفن بیدار شدم. زنگ بعد از چند مرتبه قطع شد. معلوم بود که احترام خانم گوشی را برداشته است. بعد از یک دقیقه تلنگری به در اتاق نواخته شد:

«بله؟...»

احترام خانم که وارد شد، به او سلام دادم و او گفت که ناهید پشت خط است. گوشی کنار تخت را برداشتم.

ناهید از صدایم دریافته بود که تازه از خواب بیدار شدم، کلی عذرخواهی کرد و بالاخره خواست بعد از ظهر برای خرید لباس همراهی اش کنم. دلش می خواست با سلیقه من لباس بخرد...

زود صمیمی شده بودند! مهم نبود من هم تنها بودم. به قول مادرم «کور از خدا چی میخواد؟» آنها هم می توانستند این مدت تنهایی ام را پر کنند.

ساعتی بعد آماده شدم و هنگامی که خواستم کیفم را بردارم، دسته‌ای پول داخلش بود و یک یادداشت هم کنار کیف:

«اگر فرصت کردی کلاس هاتو برو»

لبخندی زدم:

وقتی به احترام گفتم همراه آرمین و خواهرش بیرون میروم، ظاهراً چندان خوشش نیامد، اما به روی خود نیاورد. صورتش را بوسیدم و از خانه خارج شدم.

ژاله، مادر سعید هم همراهمان آمد. به نظر خیلی جوان تر از سن و سالش می آمد. هر دو، ناهید و ژاله حسابی توی مد بودند. در کنار آنها زیادی احساس سادگی کردم.

هنگام سوار شدن به ماشین، ناهید خواست من جلو بنشینم. رفتار آنها به هیچ وجه سوءظن مرا تحریک نمیکرد، چرا که من شوهری داشتم که ظاهراً آنها هم خیلی دوستش داشتند.

بار دیگر صدای ضبط ماشین بلند شد و سرعت سرسام آور آرمین که نفس را در سینهام حبس می کرد. تعریف و تمجیدهای ناهید و قربان صدقه رفتن هایش شرمندهام می کرد.

آنها به قدری مهربان و خوش اخلاق بودند که دلم نمی خواست با تعصب از رفتارشان انتقاد کنم. اصلاً طرز رفتار و لباس پوشیدن شان به من چه ربطی داشت؟

بهتر بود هر کس هر طور راحت است باشد.

بعد از مدتی ناهید و ژاله گرم گفت و گو شدند. از بدگویی از فلان آشنا گرفته، تا سبزه دور کمر فلان دوست و اینکه شام چه چیزی درست کنند.

پشت چراغ قرمز حسابی شلوغ بود و آفتاب زمستانی مطبوعی که از پنجره روی صورتم پهن شده بود، باعث شد چند لحظه چشمانم را ببندم.

حس کردم سایه شد. چشمم را که گشودم دیدم آرمین سایه بان کوچک مقابلم را پایین داده بود. نگاهش کردم و لبخند شیرینش را تکرار کرد. زیر حجم نگاه خاص او معذب شدم:

«خوابت میاد؟»

ژاله و ناهید گرم گفت‌وگو بودند و من آرام تر گفتم:

«نه!»

آب دهانم را بیصدا بلعیدم و نگاه از او گرفتم تا متوجه گر گرفتگی ام نشود. کمی بعد رسیدیم.

یک پاساژ بزرگ و چند طبقه، پر از مغازه های شیک و ویتترین های رنگارنگ.

شهر فرنگ بود. آدم‌ها و مغازه ها انگار همه آخر مد بودند. وارد هر مغازه‌ای که می شدیم خیلی زود با فروشنده خودمانی می‌شدند و بگو بخند راه می‌انداختند. حرف های بانمکشان مرا هم به خنده می‌انداخت.

در طبقه سوم پست سر ناهید وارد بوتیکی با لباس شب‌های زیبا شدیم. از آنجا که من ایستاده بودم، بوتیک مقابل و دو مردی که جلو درش ایستاده بودند، دیده میشد. ظاهراً فروشندگان بوتیک مقابل بودند.

چند بار ناخودآگاه نگاهم از روی آنها گذشت. نیشخند زدند و با چشم و ابرو کرشمه می‌آمدند. بالاخره جای ایستادنم را تغییر دادم. آرمین حواسش به من بود و متوجه شد.

از راه ویتترین نگاهی به بیرون انداخت:

«الان حالشونو میگیرم. همین جا بمون.»

اصلاً به نظر نمی‌رسید، آنقدر غیرتی باشد.

فهمیدم قصد دعوا دارد و بی اختیار گوشه کاپشنش را گرفتم:

«نه! خواهش می‌کنم نرو!»

ژاله و ناهید غرق کارشان بودند. او چند لحظه نگاهش را به من دوخت. از همان نگاه‌های معنی دار، بعد از مقابل در خطاب به آن دو گفت:

«میبندی نیش‌تو یا ببندم برات.»

ترسیدم و وقتی او رو به من و پشت به در مغازه ایستاد با ترس گفتم:

«بهمون گیر میدن ها!»

لبخند زد:

«غلط کردن مفنگی ها، فوتشون کنم می‌افتن.»

«اینا کجاشون مفنگی ان؟»

«ظاهرشونو نگاه نکن، از من بپرس کی چی کاره‌اس.»

صدای قهقهه یکی‌شان بلند شد و آرمین ادامه داد که:

«بفرما، این قدر خوردن که چیزی حالیشون نیست...»

با تعجب پرسیدم:

«یعنی چی خوردن؟»

به سادگی من لبخند زد و نگاه جذاب و براقش را به من دوخت. اینبار رسماً داشت با نگاهش مرا می‌بلعید.

«تو همونی هستی که تصور می‌کردم باشی.»

«تصور می‌کردی چی باشم؟»

و او آرام و با احساس زیر گوشم نجوا کرد:

«یه فرشته...»

پارت ۲۱

حرفش تنم را لرزاند. گر چه از تعریفش خوشم آمده بود، اما حس می کردم آن همه نزدیکی در آن مدت کوتاه چندان خوشایند نیست.

وقتی با حیرت نگاهش کردم، نیم لبخندی تحویلیم داد و دور از چشم سایرین چشمک زد. در این حین ژاله به ما نزدیک شد و خندان گفت:

«چی میگوید شما دو نفر... یه کمی هم نظر بدید.»

و رو به من ادامه داد:

«خوشگل خانوم تو چیزی نمیخواهی بخری؟ میبینی آرمین! چه خوش سایزه.»

من از خجالت سرخ شدم و آرمین جواب داد:

«استاندارده، مثل خودم.»

ژاله ضربه آرامی به بازوی او زد:

«من جدا" موندم این فرزاد سر به زیر، دختر به این ماهی رو از کجا گیر آورده...»

تعریف های آنها آن هم در مورد من که خودم را خیلی معمولی می دیدم، از حد گذشته بود، اما دیگر عادت کرده بودم.

بعد از ساعت ها گشت و گذار و خرید برگشتیم. هوا از روز گذشته گرم تر بود. اما باز هم سرما کاملاً حس میشد. احترام خانم همیشه هوای خانه را مطبوع نگه می داشت.

وقتی وارد ساختمان شدم، ابتدا احترام خانم را دیدم که وارد آشپزخانه می شد. فرزاد به استقبال آمد. در حالی که کفش هایم را در می آوردم، به من نزدیک شد.

باغ آقای دکتر
«سلام! کجا بودی؟»

کیف و پلیورم را با مهربانی گرفت و دنبالم روان شد. از پلکان بالا می رفتیم، با ذوق و شوق همه اتفاقات را برایش می گفتم. به محض آن که به اتاق رسیدیم، طبق معمول مانتو و روسری را در آوردم و روی تخت پرت کردم. فرزاد وسایلم را مرتب گوشه ی تخت گذاشت و پرسید:

«از دوستای جدید خوشت میاد؟»

در حالی که روی صندلی می نشست و با نگاهی دلسوزانه مرا می نگریست، گفتم:

«خب البته، خیلی خوبن.»

«چرا؟»

خسته بودم و خودم را مثل بچه ها روی تخت انداختم. همیشه عاشق اینکار بودم وقتی فتر تخت بالا و پایین میرفت:

«خوب بودن که چرا نداره.»

با شیطنت کمرم را از تخت جدا کرده و نیم خیز شدم. به نگاه عسلی رنگش چشم دوختم:

«ناراحتی؟»

سری تکان داد و همانطور که دست به سینه نشسته بود گفت:

«نه!»

«ولی تو همیشه غمگین به نظر می رسی؛ تو که همه چیز داری، پول، خونه، ماشین، موبایل، خدمتکار و...»

لبخند کمرنگی برلبش نشست:

«به نظرت اینا برای خوشبختی کافیه؟»

«خب آره، من اگر جای تو بودم، صبح تا شب تفریح میکردم.»

«خسته نمیشدی؟»

«نه! آدم که از تفریح خسته نمیشه. تازه من با صد میلیونم میرم همه جا رو میگردم، ستاره و مجید رو هم می برم.»

او کمی روی صندلی جا به جا شد و با تردید به من خیره شد:

«کلاساتو رفتی؟»

«بیخیال کلاس، اصلا تو چرا اینقدر سوال می کنی؟ من از تو میپرسم بیمارستان رفتی یا نه؟»

چند لحظه بی هیچ حرفی نگاهم کرد.

پارت ۲۲

به نظر نگرانم بود. از نگاهش شرمنده شدم. برخاست و از داخل کیفش چیزی برداشت.

برگشت. کنارم روی تخت نشست و موبایل زرشکی رنگ زیبایی به من داد:

«وای! چه نازه! مال منه؟»

سری تکان داد.

حسابی ذوق کرده بودم. اما چون نمی خواستم چیزی از صد میلیونم کم شود، آن را مقابلش گرفتم:

«نه، مرسی، نمیخوامش!»

با تعجب به من خیره شد:

« نمی خوام صد میلیونم رو این طوری هدر بدم.»

خیلی دلخور شد، اما به روی خودش نیاورد:

«نترس این هدیه ست.»

ذوق زده، با لبخند به موبایل خیره شدم:

«خیلی خوشگله، دستت درد نکنه...»

—

الهی به قدری ذوق زده شده بود که بی اختیار گونه فرزند را بوسید... .

بوسه اش زیر پوست فرزند نفوذ کرد و برای لحظه‌ای نفسش حبس شد.

دستش را آرام روی گونه‌اش گذاشت و درحالی که نگاه پر حسرتش به الهی بود که شماره منزلشان را می گرفت، در دل آرزو می کرد که ای کاش می توانست لحظه‌ای مثل او زندگی کند.

الهی گرم گفتگو با مادرش شده بود و انگار حضور او را در آنجا فراموش کرده بود... .

کاش کمی به این دختر نزدیک می شد. برای لحظه ای به آغوش کشیدنش دل زد.

نماند تا بیش از آن به بودن در کنارش وابسته شود. برخاست و بیصدا به اتاقش رفت.

روز بعد احترام خانم مرخصی گرفته بود تا سری به دخترش بزند که چندی قبل زایمان کرده بود. هوا سرد و کاملاً ابری بود. وقتی فرزند ماشینش را مقابل در خانه نگه داشت، جمع لات و لوت‌های محل دور ماشین آرمین حلقه زده بودند و گپ میزدند.

فرزند بی توجه به آنها مشغول باز کردن در شد که آرمین به سمتش آمد:

باغ آقای دکتر
«خسته نباشی فرزند جون.»

او دستش را برای دست دادن جلو آورد. فرزند با بی میلی با او دست داد:
«ممنون.»

«چه خبرا؟ تحویل نمی‌گیری دکتر!»

فرزند نگاه مایوسانه‌ای به او انداخت و به سمت ماشینش رفت. آرمین با لبخندی صمیمانه پرسید:

«از ما دلخوری؟»

فرزند برگشت و سرتا پای او را ورنده کرد. صدای امید یکی از پسرها از آن سمت به گوش رسید:

«بیا بچه پر رو، مزاحم آقا داماد نشو... (سپس به نشانه سلام دست بالا برد) خیلی باحالی دکتر جون...»

آرمین پوزخندی زد و ضربه‌ای آرام بر شانه فرزند نواخت:

«راست میگه. خیلی باحالی... قدیما بیشتر باهات حال میکردیم...»

چند قدم از فرزند دور شده بود که فرزند صدایش زد:

«آرمین؟»

«جونم؟»

فرزند نگاه محکمش را به چشمان او دوخت:

«خواست به کار خودت باشه پسر!»

آرمین قهقهه‌ای سر داد:

نگاه فرزند بی اختیار روی پنجره باز طبقه دوم رفت. پرستو، خواهر سعید و ناهید پشت پنجره ایستاده بودند و آنها را می‌پاییدند.

پارت ۲۳

ناهید لبخندی زد و سری با ناز به علامت سلام تکان داد.

در میان دخترهای آن محل کمتر دختری پیدا میشد که سعی در تسخیر قلب دکتر جوان نکرده باشد و ناهید نمونه کسی بود که تمام سعیش را کرده بود. هنوز هم بدش نمی‌آمد توجه او را به خود جلب کند.

او کاملاً برخلاف خواهر مرحوم و احساساتی‌اش بود و آنقدر سرش در جاهای مختلف گرم بود که زندگی‌اش را بر سر عشق فرزند از دست ندهد... .

فرزند ماشین را داخل باغ زد و در را بست. صدای بلند ضبط، داخل باغ هم به گوش می‌رسید. الهه متوجه آمدن فرزند نشده بود.

بوی غذای مطبوعی در خانه پیچیده بود. فرزند حین عبور از سالن نگاهی به داخل آشپزخانه انداخت. الهه همنوا با ترانه مورد علاقه‌اش در حال خواندن و رقصیدن، ماهی‌ها را درون تابه سرخ میکرد. حرکات او لبخند را بر لبان مرد خسته نشانده:

«سلام إله...»

الهه متعجب برگشت و با دیدن او با آوازی شادمان به سمتش رفت:

«سلام، سلام، صدتا سلام، کی اومدی؟»

«همین الان...»

الهه مقابل او ایستاد و نگاهش را به چهره ی خسته اش دوخت

« ماهی دوست داری؟ البته اگه دوسم نداری نگران نباش، دستپخت من با همه فرق داره مطمئنم اکه یه بار بخوری عاشقش میشی»

دست فرزاد را گرفت و با اطمینان او را بدنبال خود پای گاز کشید

« بیا ببین چی ساختم»

فرزاد کنار گاز ایستاد. الهه تکه ای کوچک ماهی را با دست جدا کرد و جلو دهان او گرفت.

« بچش ببین خوشت میاد؟»

دستش را آنقدر جلو آورده بود که فرزاد بناچار دهان باز کرد. چشمان مشتاق الهه روی صورتش چرخ میخورد و فرزاد با لذت بعد از چشیدن لبخند زد.

« عالیه»

الهه با اشتیاق خندید.

« دیوونه ی مهربون من اصلا ماهی درست کردن بلد نیستم. میدونم چقدر افتضاحه، اما مجبوری امروز دستپخت منو تحمل کنی فرزاد جونم»

لبخند فرزاد عمیق شد.

« ممنونم که برام آشپزی میکنی»

الهه بی اراده دستانش را دور کمر او حلقه کرد و سرش را به سینه اش چسباند.

« چرا اینقدر مهربونی؟»

فرزاد شوکه نفس میکشید. دستهایش برای به آغوش کشیدن او پیش میرفت که الهه جدا شد.

« بشین تا من نهارو بکشم»

فرزاد با فکری که هنوز درگیر گرمای تن دخترک بود پشت میز نشست. الهه هین آیدن وسایل روی میز گفت.

«راستی ناهید جون برای بعداز ظهر دعوت کرده. تولد آرمینه. اما من هنوز کادو نخریدم، بنظرت چی براش بخرم؟»

رفت و آمد الهه به آن خانه باب میل فرزاد نبود. بخصوص حالا که آنها را انسانهای فوق العاده ای میدید. آدمهایی که مثل خودش شاد و اهل تفریح بودند. اما ممکن بود الهه تذکر او را حمل بر دخالت در زندگی اش بکند.

« میخوای برم یه چیزی بخرم! »

پارت ۲۴

« نه خودم باید باشم. تو ممکنه چیزی بخری که خوشش نیاد »

فرزاد برعکس طاهر خونسرد و بی تفاوتش به رفتار آن دو حساس شده بود. نفس بلندی کشید و آرام گفت.

« حالا مگه تو میدونی از چی خوشش میاد؟ »

الهه دیس برنج را وسط میز گذاشت و لوس جواب داد

« نه زیاد ولی سعی میکنم چیزی بخرم که خوشش بیاد... راستی تو نمی آیی؟ »

فرزاد صندلی کنارش را برای او عقب کشید.

« نه، بعد از ظهر کار دارم »

الهه روی صندلی نشست.

« حیف شد میومدی خوش میگذشت »

فرزاد یک کفگیر برنج وسط بشقاب او ریخت الهه نگاه نازنینش را به او دوخت. قلب فرزاد میان سینه اش پر طپش میکوبید. تاب این نگاهها را نداشت.

« میخوام با شوهر خوش تیپم بهشون پز بدم. اونا که نمیدونن داریم فیلم بازی میکنیم »

فرزاد لبخندی زد و الهه مشغول خوردن شد. چه خوب بود که دیگر نگاهش نمیکرد. برای تمام کردن محتویات بشقابش عجله داشت. لقمه توی گلویش پرید و فرزاد هین پر کردن لیوان آب کنار دستش آرام گفت.

«عجله نکن»

الهه لیوان را از او گرفت و سر کشید. نفسش که جا آمد لبخند زد.

« داشتم خفه میشدم »

برخاست. نگاه فرزاد با او همراه شد.

« کجا؟ »

« باید برم هدیه بخرم »

هنوز پا از آشپزخانه بیرون نگذاشته بود که فرزاد گفت

« حاضر شو میبرمت »

کمی بعد صدای همیشه شادش از سالن به گوش رسید.

« فرزاد جونم بیا بریم »

مهرش ناجور به دل مینشست این دختر بی رنگ و ریا... خرید رفتن با او خودش یک جور تفریح بود. از دیدن هر چیزی ذوق میکرد. در تماشای اجناس غرق میشد و لذت میبرد.

قبل از خرید هدیه برای آرمین چشمش مانتویی را گرفته بود. قیمت مانتو را کهدفهمید نا امید خواست از مغازه خارج شود که فرزاد زیر گوشش پچ زد.

باغ آقای دکتر
«برش دار فکر میکنم بهت میاد»

الهه لبهایش را تو کشید و کودکانه خودش را به او نزدیک کرد.

«گرونی پول ندارم»

فرزاد رو به فروشنده همان مانتو را طلب کرد. اینبار الهه بیشتر به او چسبید. چشم غره ای حواله اش کرد و از بین دندانهای به هم فشرده نق زد.

«میگم پول ندارم»

فرزاد لبخند متینش را تکرار کرد.

«تا من اینجا و مجبوریم فیلم بازی کنیم بهتره نگران خریدهایی که به عهده ی منه نباشی»

نگاه شفاف الهه پر خنده او را بلعید.

«از صد میلیونم که کم نمیشه؟»

فرزاد سری با آرامش جنباند.

فروشنده پرسید.

«پرو میکنین؟»

الهه با گامهایی سریع به سمتش رفت

«آره»

پارت ۲۵

کمی بعد وقتی در اتاق پرو را رو به فرزاد که پشت در بود باز کرد مثل بچه ها دور خودش چرخید.

«خدایا ببین چه ماه شدم»

فرزاد دست در جیب های شلوارش فرو کرده و با لذت تماشایش میکرد.

وقتی که وارد خانه آرمین شدم، همه مهمانانشان آمده بودند، دخترها و پسرها با تیپ‌های رنگارنگ.

با همان نگاه اول میشد فهمید که هیچ قید و بندی در رفتارها وجود ندارد.

صدای موسیقی به شدت بلند بود. دود سیگار در فضا پیچیده بود و بوهای خاص دیگری هم به مشام میرسید. بچه ها دست می‌زدند و دختر پسرها هم میرقصیدند... .

پرستو و ناهید به سراغم آمدند و آرمین را صدا زدند. هدیه آرمین را که یک بلوز و دسته گل بود دادم و آرمین نگاه قدرشناسانه‌اش را به من دوخت:

«همین که خودت اومدی، یک هدیه بزرگه... باز هم ممنون.»

«خواهش میکنم. اصلا قابلیت رو نداره، امیدوارم خوشت بیاد...»

ناهید مانتویم را که از تن درآورده بودم، گرفت و آویزان کرد و همه به افتخارم دست زدند. یکی از پسرها گفت:

«خوب شد اومدید؛ آرمین که خیلی منتظر بود.»

در حالی که از خجالت زیر حجم نگاه مشتاق آرمین سرخ شده بودم، لبخندی زدم:

باغ آقای دکتر
«آرمین جان لطف دارند!»

گویی زیادی خشک و رسمی صحبت کرده بودم و بچه ها با لب هایی که به خنده باز شده بود، هو کشیدند.

من روی کاناپه کنار ژاله نشستم... روی میز انواع و اقسام نوشیدنی ها بود. ژاله از نوشیدنی سفید رنگی که ابتدا تصور می کردم نوشابه است، به من تعارف کرد.

«میخوری؟ حرف نداره، اعلاست.»

«ممنون...»

هنوز فنجان را از دست ژاله نگرفته بودم که آرمین خودش را از وسط جمع به ما رساند:

«نه! نخور بابا!»

و در حالی که فنجان را از من گرفت، بدون فاصله از من روی کاناپه نشست. خودم را کمی کنار کشیدم:

«چیکار می کنی ژاله، عزیزم! این به این چیزها عادت نداره.»

«راست میگی؟ آره اله جون؟»

با لبخند شانه ای بالا انداختم و مثل هالوها پرسیدم:

«مگه چی بود؟»

«نوشیدنی عزیزم نمی خوری،

چیزای دیگه هم هست... درجه یک، اعلاست.»

من که تا به حال به آن معجون ها لب نزده بودم با تعجب گفتم:

«اوه! نه... من عادت ندارم.»

آرمین یک لیوان آب پرتقال مقابلم گرفت و درست در همان لحظه که من هم دست به لیوان گرفتم، سعید از ما عکس انداخت:

«وای! چرا عکس گرفت!»

آرمین که گویی سعی داشت با تاثیر نگاه شهلایش چیزی را به من بفهماند، صورتش را به من نزدیکتر کرد و گفت:

«فکر می کنی فرزاد دلخور بشه؟»

حس بدی داشتم؛ دلم نمی خواست حالا که فرزاد نبود، رفتار بدی داشته باشم:

«نه، برای چی؟»

صدای ناهید باعث شد سرم را برگردانم:

«بچه ها به من نگاه کنید...»

پارت ۲۶

او در حال فیلمبرداری بود و در حالی که به ما نزدیکتر می شد پرسید:

«داداش بهت خوش می گذره؟»

به جای آرمین که ظاهراً کم مانده بود دستم را هم بگیرد، سعید که کنار ناهید بود جواب داد: «این چه سوالیه؟ می دونید الهه خانم، این خوشگل فقط به خاطر شما توی این مهمونی هیچ کدوم از دوست دخترهاش رو دعوت نکرده. البته حق هم داشته. منم داره کم کم حسودیم میشه.»

ته دلم خالی شد. تعدادی عکس با سایر بچه ها انداختیم و چند تا هم عکس تک نفره انداختم. به خواست آرمین من کیک را بریدم و با کمک او و پرستو بشقاب ها را پر کردیم.

سرِ باز کردن کادو ها بچه ها کلی خندیدند. به محض باز کردن کادوی من، آرمین داخل اتاق رفت. آن را پوشید و هنگامی که بازگشت، در میان تشویق و سوت بچه ها کنار من ایستاد.

کادوی کوچکی را که همراه داشت، مقابلم گرفت. جا خورده بودم. با تردید به آرمین چشم دوخته بودم:

«آخه این...»

زیر بار نگاهش حس میکردم آب میشوم.

آن قدر نزدیکم بود که گرمای نفسش را حس می کردم. آرام گفت:

«بچه ها منتظرن خانم خوشگله. بازش نمی کنی؟»

شرمنده بودم. کادو را باز کردم. یک گلوبند با زنجیری کوتاه بود، ظریف و زیبا.

«وای! چه نازه!»

بچه ها دست می زدند و آرمین با لبخند گلوبند را از من گرفت و روی شال دور گردنم انداخت. سعید هم ظاهراً بیکار ننشسته بود و این لحظه را هم شکار کرد.

سپس آرمین رو به بچه ها گفت:

«این هدیه ازدواج الهه جونه، البته خوشحال می شدیم اگر فرزاد جان هم حضور داشت. اما فرزاد چندان تمایلی به این طور جشن ها نداره.»

بار دیگر همه دست زدند... .

دیر وقت بود و من تقریباً آخرین نفری بودم که خانه آرمین را ترک کردم.

باغ آقای دکتر

هوا سرد بود. آرمین تا جلوی در حیاط کوچک آپارتمان همراهی‌ام کرد و با دیدن فرزند که کنار در باغ ایستاده بود، دستی برایش تکان داد و در حالی که به من چشم دوخته بود، آرام گفت:

«فکر می‌کنم خیلی دیر شد... معذرت می‌خواهم.»

نگاهم را از چشمانش دزدیدم.

«مهم نیست، دلخور نمی‌شه...»

در حالی که به سمت فرزند میرفتم، آرمین از همان فاصله احوال‌پرسی کوتاهی با او کرد و رفت. حس خوبی نداشتم؛ من ساعت پنج بعد از ظهر از خانه خارج شده بودم و حالا یک و نیم بعد از نیمه شب بود.

با لبخند به فرزند نزدیک شدم. نمی‌توانستم از چهره‌اش بخوانم دلگیر است یا نه؟

مقابلش که ایستادم با تردید نگاهش کردم:

«خیلی وقته منتظری؟»

مثل همیشه پر آرامش لبخند زد:

«چند ساعت پیش رفتم شام گرفتم. فکر میکردم برمیگردی. از همون موقع منتظرم.»

با شرمندگی گفتم:

«ببخشید دیر شد...»

پارت ۲۷

برق نگاه پر محبتش آزارم میداد. متانت او باعث شد از خودم بدم بیاید. ترجیح میدادم او از رفتارم راضی باشد تا آرمین... .

من حتی شام هم با اون نخوردم. گرچه شام را مهمان آرمین بودم، اما آنقدر جا داشتم که بتوانم چند لقمه هم با او بخورم، ولی بی اختیار از رفتم به جشن پشیمان شده بودم و نمی توانستم توی صورت فرزاد نگاه کنم.

با یک جمله ساده «من شام خوردم» به اتاقم رفتم. خسته بودم. لباسم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم... .

خواب از چشمم گریخته بود.

تصویر آرمین و حرکاتش مدام مقابل چشمانم بود و گرچه چند ساعت پیش آن حرکات جذبه کرده بود، اما حالا بی آنکه بخواهم، احساس پشیمانی می کردم.

اتاق در نور کم رنگ آباژور زیباتر شده بود. به هر طرف که نگاه می کردم یک فکر تازه به ذهنم می رسید.

تصویر آرمین، ناهید، بچه های دیگر... .

نگاهم را به سمتی دیگر که می دوختم، آنجا فرزاد را می دیدم.

تنها، متین، با نگاهی که با وجود تمام غمگینی اش از محبتی خالص و لطیف می درخشید.

فکر می کنم حدود دو ساعت از ورودم به اتاق گذشته بود که فرزاد آرام وارد شد.

می خواست برای خواب به اتاق مجاور برود. نگاهی به من انداخت. با دیدن چشمان باز من کنار تختم نشست و با تعجب پرسید:

«هنوز نخوابیدی؟»

کمی سمتش چرخیدم و دلگیر گفتم:

«خوابم نمیره...»

باغ آقای دکتر
نگاهش به گلوبند افتاد. دستش را پیش آورد و آن را لمس کرد. خودم را کمی بالا کشیدم
و نشستم:

«آرمین به عنوان هدیه ازدواجمون داد.»

نگرانی و ناراحتی را در پس نگاه آرامش می خواندم.

سری تکان داد:

«قشنگه!»

در نگاهم دقیق شد. می توانستم حدس بزنم به چه چیزی می اندیشد. لبخند زدم و خودم
را کمی باز هم بالاتر کشیدم:

«مطمئن باش این فقط یک هدیه ازدواجه... فکر نمی کنم بعد از این که از تو جدا بشم تا
مدتها ازدواج کنم. آرمین هم نظر خاصی نداره. اونا نمیدونن ما زن و شوهر الکی هستیم.»
نفس عمیقی کشید.

«اینا هیچی براشون مهم نیست.»

به چشمانش خیره شدم:

پارت ۲۸

« اونا دوستت دارن. خیلی از تو تعریف میکردن »

لبخند کمرنگی بر لب نشانده و پرت پرسید:

کفری سر تکان دادم. خودم هم نمی‌دانستم چه مرگم است:

«بهتره این قدر جوش منو نزن، نصیحت هم نکن که واقعا خسته ام و حوصله‌اش رو ندارم.»

با مکث ضربه آرامی به گونه ام نواخت:

«باشه... شب بخیر.»

او با گفتن این جمله مرا با دنیای خودم تنها گذاشت و به اتاق مجاور رفت. آه خدای من! چرا من دوستش داشتم؟

نیمه های شب با صدای توفان بیدار شدم. باد به طرز وحشتناکی زوزه می کشید و آسمان قرمز رنگ بود. حسابی وحشت کرده بودم. لحاف را روی سرم کشیدم و چشمانم را بستم.

ظاهراً چفت پنجره شل بود و همراه صدای رعد و برق و وزش تندباد پنجره به شدت باز شد و به هم خورد. من به تصور آنکه چیزی وحشتناک داخل اتاق پریده، وحشت زده جیغی کشیدم و به سمت اتاق مجاور دویدم.

تمام تنم از ترس می‌لرزید. داشتم سکته می کردم. فرزند که بیدار شده بود، به سرعت پنجره اتاق را بست و برگشت.

روی کاناپه ای که او می‌خوابید مچاله شدم و او در حالی که کنارم می‌نشست گفت:

«نترس، باد بود.»

قلبم به شدت می تپید. دستش را گرفتم و روی قلبم گذاشتم.

«ببین چه تند میزنه!»

نگاهم پر از نیاز بود و او برای اولین بار دستم را گرفت و مرا به خود نزدیک کرد. دستش را پشت شانه ام حلقه کرد و من از خدا خواسته به سینه اش چسبیدم. گرمای تنش لرزش وجودم را آرام کرد. صدای قلبش حس مطبوعی را در من ایجاد کرده بود. گرچه او ساکت بود و حرفی نمی زد، اما نفسهایش پر از حرفهای نا گفته بود و برای هزارمین بار در آن مدت حس می کردم دوستش دارم.

در حالی که دلم نمی خواست آن سکوت شیرین را بشکنم، نگاهم را تا صورتش بالا کشیدم و با صدایی آرام گفتم:

«بخشید که بیدارت کردم.»

آرام پلک زد:

«مهم نیست، اگر میترسی در رو باز بذارم.»

ذوق زده جواب دادم:

«آره، من خیلی میترسم.»

از نشستن در کنار او به قدری لذت می بردم که دلم نمی خواست برخیزم. او با لبخندی کمرنگ نگاهم می کرد و من چنان محو تماشایش شده بودم که حتی پلک زدن را هم از یاد برده بودم... حس کردم کمی معذب است.

تازه به خودم آمدم:

«خوابت میاد؟»

لبخندش را تکرار کرد:

«نه زیاد!»

برای آنکه بیشتر آنجا بمانم، گفتم:

«باشه، الان برات شام میارم.»

بیچاره فرزاد، تقریباً به خاطر من یک ساعتی بیدار ماند. تازه آن شب بود که هرچه به چشمان خوش رنگش نگاه می‌کردم، نمی‌توانستم رنگش را تشخیص دهم. گویی رنگ چشمانش چیزی بین عسلی، خاکستری و سبز سدری بود.

هر لباسی که می‌پوشید، بر حسب رنگ لباس، رنگ چشمانش فرق میکرد... .

پارت ۲۹

سینی شام روی پایم بود و روی کاناپه چهارزانو زده بودم. آرام آرام می‌خوردم و او همانطور که کنارم نشسته بود دستش را پشت تکیه گاهم گذاشته بود.

هر چقدر خوردم را لفت دادم بالاخره تمام شد.

لیوان آبم را تا ته سر کشیدم و در حالیکه زبانم را با لذت روی لبم می‌کشیدم نگاهش کردم.

«چه خوشمزه بود!»

«نوش جونت»

آب دهانم را قورت دادم. خجالت می‌کشیدم بیشتر بمانم. بیچاره فرزاد خسته بود و اینرا خوب می‌دانستم. بر خلاف میلم برخاستم.

«مرسی که هوامو داری»

او هم برخاست و پشت سرم تا کنار تخت آمد. سینی را از دستم گرفت و من در حال خزیدن زیر لحاف باز پرچانگی کردم.

«شما پولدارا هم خیلی دردرس دارین ها! خونه هاتون اینقدر بزرگه آدم شبا میترسه.»

باغ آقای دکتر
لحاف را تا زیر گلویم کشیدم.

«هنوز میترسی؟»

سرم را زیر لحاف کشیدم و چشمانم را آن زیر بستم. «نه، ولی قول بده درو نبندی»
«چشم»

صبح زود با حال بدی بیدار شدم. به سختی خودم را به سرویس بهداشتی رساندم. ترس
دیشب کار دستم داده بود و این ماه چند روز زودتر....
وقتی به اتاق برگشتم دل درد داشتم. شاید حتی رنگم پریده بود. با احتیاط زانو روی تخت
گذاشتم و خواستم خودم را بالا بکشم که با صدای آرام فرزاد ترسیده هینی کردم.
«اله!»

وحشت زده برگشتم و حالا دو زانو روی تخت نشسته و دست روی قفسه سینه ام
گذاشتم بودم.
«ترسوندیم»

نزدیکتر شد و دستی به موهای نامرتبش کشید. نگران صورتم را کاوید و من به زحمت
لبخند مسخره ای زدم تا مثلاً نفهمد چه به روزم آمده.
«حالت خوبه؟»

نیشم به مصنوعی ترین حالت بازتر شد.

«اره»

درد زیر دلم پیچید و نا خودآگاه همراه چنگی که زیر دلم زدم آهی کشیدم. بیحرف از اتاق
بیرون رفت و منکه خودم را زیر لحاف گرم میکشیدم غری با خودم زدم.

باغ آقای دکتر
«بی احساسه بی معرفت!»

لحاف را تا گلو بالا کشیدم و مچاله شدم. درد لامصبش می‌گرفت و ول میکرد. حوصله رفتن و پیدا کردن یک مسکن را نداشتم. چشمانم بسته بود که با تکان تشک تخت چشم باز کردم. لبه ی تخت می‌نشست و داخل سینی توی دستش یک لیوان شیر گرم و قرص مسکنی بود.

«پاشو بخور. آرومت میکنه»

از خجالت سرخ شدم و در حال بالا کشیدن خودم نگاه دزدیدم. فراموش کرده بودم با یک پزشک طرفم. لیوان را برداشتم و با خوردن یک جرعه از آن دلم چنان گرم شد که از ته قلب دعا به جاناش کردم.

«امروز با سعید کلاس داری؟»

لبم روی دهانه لیوان ماند و نگاهم به نگاهش بخیه شد. اگر باز فاز نصیحت برمی‌داشت جیغ می‌کشیدم. انگار دستم را خواند و با آرامش خاص خودش گفت.

«امروز استراحت کن، من خودم با سعید صحبت میکنم»

آخ که با این وضع این بهترین پیشنهاد بود.

پارت ۳۰

چشمانم چنان برق زد و نیشم به لبخند باز شد که دردم را فراموش کردم.

«سعید آقا اینبار دیگه حذف میکنه، مطمئنی که..»

میان حرفم دست روی سرم گذاشت و موهایم را به هم ریخت.

«نگران نباش»

ذوق زده لیوانم را روی عسلی گذاشتم و از گردنش آویختم.

«وای فرزاد! تو بهترینی»

تعدادش کمی به هم خورد. دستش بالاجبار انتهای کمرم نشست و یک لحظه با حس اینکه در آغوشش فرو رفتم گرم شدم. نفسم بند آمد و با خجالت فاصله گرفتم. غلط نکنم او هم حسی شبیه به من داشت که بلافاصله برخاست و در حال رفتن به اتاق بغلی گفت.

«بمون خونه فقط استراحت کن»

وارد اتاق شد و هنوز صدایش بدون تصویر برقرار بود.

«یه عمل کوتاه دارم. سعی میکنم زود برگردم. نه آشپزی کن نه کار سنگین»

کمی بعد وقتی او رفت من هم با دردی که خوردن مسکن ناپدیدش کرده بود دوباره بخواب رفتم. حدود ساعت ده و نیم بود که با صدای زنگ در بیدار شدم. قرار بود احترام بیاید اما هنوز نیامده بود. گوشی اف اف را برداشتم. آیفون تصویری بود، اما کسی جلوی در نبود. کسی هم جواب نداد... .

چادر سفید و گلدار احترام را به سر کردم و به سرعت از باغ گذشتم، چون هر که بود، داشت مدام در کوب را میزد.

وقتی در را گشودم، هیچ کس پشت در نبود. نگاهی به داخل کوچه انداختم. پرنده پر نمی‌زد. چشمم به بسته‌ای روی زمین افتاد.

با کنجکاوی آن را برداشتم. آدرسی نداشت. فقط یک یادداشت روی بسته کوچکی بود: «مواظب خودت باش...»

وارد خانه شدم و در را بستم. جعبه را که گشودم، یک نوار ویدئوی داخلش بود. در حالی که یقین نداشتم آن بسته متعلق به من باشد، وارد ساختمان شدم و یک راست رفتم سراغ ویدئو... .

اول فیلم کمی خالی بود و بعد... ظاهراً فیلم یک مراسم عروسی بود. گویی کسی از مقابل در همین باغ فیلمبرداری کرده بود. چراغانی زیبایی بود و عروس و داماد در بین کف زدن مدعوین قصد سوار شدن به ماشینشان را داشتند. داماد جوان بود و کم و بیش شبیه فرزاد.

عروس دختری بی نهایت زیبا و طناز بود. من تا به این لحظه، عروسی به زیبایی او ندیده بودم.

فیلمبردار که نمی دانستم کیست و ظاهراً به طور مخفیانه با دوربین کوچک فیلم میگرفت که این کاملاً از طرز فیلمبرداری مشهود بود، کمی زاویه اش را تغییر داد و فرزاد در کادر دوربین قرار گرفت. او مشغول صحبت با دکتر بهرامی بود.

فرزاد رو به سمت داماد با صدای بلند گفت:

«فرهاد جان برو، ما پشت سرت می آیم.»

زاویه دوربین به سمت داماد برگشت. او عروسش را سوار ماشین کرد و در شلوغی به سمت فرزاد بازگشت. هر دو یکدیگر را در آغوش کشیدند و در همین حین احترام خانم که اسپند دود می کرد،

پارت ۳۱

اسپنددان را دور سر آنها گرداند:

«شما دوتا برادر نمیتونید یه لحظه از هم دور باشید.»

بالاخره داماد برگشت تا سوار ماشین شود و درست در همان لحظه ماشینی با تمام سرعت چنان از کنار ماشینش عبور کرد که اگر خودش را داخل ماشین نینداخته بود، همراه در ماشین که به شدت کنده و پرتاب شد، به هوا پرت می شد. جو جمع به یکباره بر هم خورد

و بعد... فیلم باز هم خالی بود. قبل از آنکه دست به کنترل ویدئو بزنم، دوباره تصاویری پخش شد.

این بار هم فضای کوچه خودمان بود. ظاهراً بعد از ظهر بود. بعد از ظهر یک روز پاییزی که این هم از درختان و برگهای زردشان کاملاً روشن بود.

فرهاد که در واقع من چیز زیادی در موردش نشنیده بودم، در حال صحبت با آرمین، سعید و چند تن دیگر بود که به دلیل فاصله نمی توانستم تشخیص بدهم چه کسانی هستند. صداها خوب شنیده نمی شد، اما آنها غرق گپ زدن بودند. ماشین فرزاد از انتهای کوچه پیدا شد و ظرف چند ثانیه فرزاد که ماشینش را مقابل در باغ پارک کرده بود، ناراحت و عصبی پیاده شد و به سمت آنها رفت.

صدای فریادش را می شنیدم. با همه شان دعوا می کرد. فرهاد او را به سمت خانه میکشید. فرزاد سیگار را از دست فرهاد گرفت و توی صورت سعید پرت کرد... آه! لعنتی. باز خالی بود.

فیلم را از روی تصویر کمی جلو بردم و دوباره تصاویری آغاز شد.

این بار همه در گورستان بودند و تعداد زیادی زن و مرد سیاه پوش و شیک دور قبری گریه می کردند. مشخص بود که فیلمبرداری مخفی با دوربینی که در انگشتی دست فیلمبردار جاسازی شده باشد، صورت می گیرد.

فرزاد سر تا پا مشکی، با خشمی فروخورده به قبر خیره شده بود و آرام اشک می ریخت. عکس فرهاد با نوار سیاه رنگی در گوشه اش روی قبر بود. آن صحنه ها جداً ناراحت کننده بود و صدای تارا که نشسته بود و ضجه می زد در گوشم پیچید:

«برادر بی گناهمو کشتن... بالاخره کشتنش...»

و آن قدر ضجه زد تا از هوش رفت. فیلم تمام شد... ترسیده بودم. چه کسی آن فیلم را برایم آورده بود؟ قاتل؟ چرا هیچ کس حرفی در مورد کشته شدن فرهاد نزده بود؟

آن اتفاق چندان هم کهنه نبود و تا آنجا که من می‌دانستم، دو یا سه سال بیشتر از مرگ فرهاد نمی‌گذشت.

چرا های زیادی در ذهنم شکل گرفته بود و برای هیچ کدام جوابی نداشتم.

از تنها ماندن در آن خانه می‌ترسیدم. اما سعی می‌کردم به روی خودم نیاورم. در حالی که چهار طرفم را می‌پاییدم و گوش‌هایم را آنقدر تیز کرده بودم که حتی صدای پای مورچه‌های داخل باغ را می‌شنیدم، به طبقه بالا رفتم.

لباس‌هایم را آرام و با ترس و لرز پوشیدم.

پارت ۳۲

آب گلویم را با ترس فرو دادم، شالم را که سرم کردم، دیگر نتوانستم به خودم مسلط باشم. وحشت‌زده در حالی که با آخرین توان پیای جیغ میکشیدم، خودم را از ساختمان بیرون انداختم. پله‌ها را چهار تا یکی کردم و به سرعت باد از باغ گذشت.

آرمین و سایرین که صدایم را شنیده بودند، به کوچه آمدند و من در حالی که زبانم بند آمده بود و تمام تنم میلرزید، پشت ناهید پناه گرفتم. آرمین و دوستش به تصور آنکه کسی در خانه است، بی‌معطلی وارد باغ شدند و همه جا را گشتند... .

بریده بریده برای ناهید و پرستو ماجرا را تعریف کردم. آرمین و دوستش کمی بعد نفس زنان باز گشتند. آرمین خودش را به من رساند و در حالیکه نفس زنان دست به پهلوی زده و روی زانو خم شدم بود نگاهش را تا صورت رنگ پریده ام بالا کشید.

« نصف عمرم کردی دختر! »

لبخند معنی دار ناهید خجالت زده ام کرد. معذب از نگاه آرمین پر چادرم را روی سر بالاتر کشیدم و نگاه دزدیدم.

باغ آقای دکتر
« بیخشید، یه آن ترسیدم.»

روبه پرستو و ناهید نگاهم را میانشان تقسیم کردم.

«من دیگه میرم. شرمنده ترسوندمتون»

به جای ناهید آرمین جواب داد.

«لازم نکرده. باز میری یه صدا میاد میگرخی مصیبت میشه، بشین تا اون شوهر بی فکر
بیاد.»

اشاره ای به ساختمان کرد.

«برین بالا»

بالا که رفتیم پرستو با فرزند تماس گرفت و او خیلی زود خودش را رساند. از ترس مریض
شده بودم. روی در و دیوار سایه اشباح میدیدم. فرزند بازهم حقیقت را به من نگفت. به
گفته او فرهاد بعد از ازدواجش با چند تن از دوستان قدیمی‌اش مشکل پیدا کرده بود و
بعد در تصادفی مشکوک جان باخته بود.

ظاهراً همسرش هم طاقت نیاورده بود و دست به خودکشی زده بود.

حرف‌های او گرچه کمی آرامم کرد. اما ترس و وحشت در وجودم ریشه دوانده بود و دلم
نمیخواست حتی لحظه‌ای تنها بمانم...

احترام برگشته بود و من در حال خوردن شامم روی تخت بودم. فرزند مقابلم نشسته بود
که احترام تلنگری به در نواخت. در باز بود و به داخل سرک کشید.

«من میرم اتاقم. کاری داشتید، نصف شبم که بود، خبرم کنید.»

من با لبخندی تشکرآمیز سر تکان دادم و فرزند گفت:

«چشم! شما برو استراحت کن...»

احساس سرما می کردم. از فرزند خواستم درجه شوفاژ را کمی بیشتر کند. او این کار را انجام داد و بعد از مرتب کردن لحافم، خواست سینی را که کنار گذاشته بودم بردارد و به آشپزخانه برود که بازویش را گرفتم. متعجب خیره ام شد. با التماسی که به نگاهم ریخته بودم گفتم.

«نرو، میترسم.»

لبخندی با مهربانی تحویل داد. سینی را رها کرده و بار دیگر لبه تخت نشست. لحاف را تا زیر گلویم بالا کشیدم و به او چشم دوختم.

پارت ۳۳

غمی را در نگاهش می خواندم که علتش را نمی دانستم.

دستم را از زیر لحاف بیرون آوردم و دست مردانه و گرمش را گرفتم:

«می شه برام حرف بزنی تا من بخوابم؟»

لبخندی زد:

«چی بگم؟»

«هرچی دوست داری، مثلاً راجع به خودت صحبت کن. آخه مثلاً وقتی که همدیگر رو بهتر بشناسیم، با هم راحت تریم... منظورم اینه که... اینه که، خب، شاید مجبور باشیم یک مدت بیشتری باهم باشیم. بالاخره تا وقتی که عمهات همه چیزو به نامت کنه، طول می کشه دیگه... خب به نظر من بهتره آدم ها بهتر همو بشناسن. بعد با هم دوست می شیم... (فکر کردم کلمه نامناسبی را استفاده کردم) یعنی نه اینکه دوست بشیم، من قصد دوست شدن با هیچ مردی رو ندارم، حتی اگر شما باشید (ضمایرم نا خودآگاه از مفرد به جمع تغییر کرده بود) ... البته میدونم که شما هم نمی خواهید...»

از چرندیاتی که می‌گفتم، شرمنده شده بودم و او با نگاهی باریک شده مرا می‌نگریست. دستش را رها کردم.

«خب چیه؟ چرا اینطوری نگام می‌کنید؟»

لبخند زیر پوستی اش را به زحمت پنهان می‌کرد اما از پس نگاه خندانش بر نمی‌آمد.

«چطوری نگات می‌کنم؟»

«همینطوری دیگه. یه جوری که انگار من دارم چرت و پرت میگم.»

«یعنی چی؟»

«یعنی نداره؛ مگه همه از حرفشون منظور دارن؟ شما خودتون هر وقت صحبت می‌کنید، منظوری دارید؟ خب داریم حرف می‌زنیم دیگه. باز خوبه من حرف می‌زنم شما که حرف نمی‌زنین. منم که حرف می‌زنم، اینطوری نگاه می‌کنید... نکنه فکر کردید من واقعا می‌خوام دوست دخترتون باشم؟ من که از شما خوشم نیامد، همه‌ش ساکت، همش غمگین. مگه من چکار کردم؟ من به شما قول میدم صد میلیونمو که گرفتم، از زندگیتون برم بیرون. من که به شما نگفتم راستی راستی منو بگیرید. تازه شما خودتون مشکل دارید. به من چه ربطی داره... (از دست خودم که فقط داشتم چرند میگفتم کلافه شده بودم) اصلا برید بخوابید، من نمی‌خوام فردا پیش خودتون فکر کنید که آه! چه دختر پر حرف ترسویی... منم از خواب انداخت.»

حرفم را زدم و لحاف را روی سرم کشیدم. چند لحظه بعد لحاف را دزدانه کنار زدم.

او هنوز آنجا نشسته بود و مرا می‌نگریست.

نگاهم را به او دوختم. یک تای ابرویم بالا رفت و سرش منت گذاشتم.

«من دیگه نمیتروسم ها!»

«مطمئنی؟»

باغ آقای دکتر
محکم گفتم « معلومه »

او تکانی به خودش داد و در حالی که نفس عمیقی می کشید، برخاست و به سمت اتاقش رفت. همین که خواست در را ببندد، بار دیگر احساس ترس کردم:

«ببخشید!»

برگشت و نگاهش را به من دوخت. با شرم گفتم:

«اگه میشه درو نبندین... البته من که نمیترسم، فقط...»

لبخندی زد و میان حرفم پرید:

«شاید من بترسم.»

با خجالت گفتم:

پارت ۳۴

«خب نه من فقط...»

«نمی بندم، راحت بخواب!»

وارد اتاقش شد. از دیدم خارج شد و من بار دیگر صدایش زدم:

«فرزاد!...»

سرکی کشید:

«بله؟»

«شب به خیر...»

لبخندی بر لبش نشست:

لحاف را روی سرم کشیدم. همه جا ساکت بود.

واقعیت این بود که میترسیدم و خوابم پریده بود. آنقدر پهلوی به پهلوی شده بودم که بدنم درد گرفته و کلافه شده بودم. ساعتی گذشته بود که وسط تخت نشستم و هوف کلافه ای کشیدم.

از تخت پایین رفتم و پتو به دست و پاورچین به اتاق مجاور سرک کشیدم. فرزاد روی کاناپه خواب بود. نفس راحتی کشیدم و آرام وارد شدم. یک قدم نرفته برگشتم و در را پشت سرم بستم. زیر کاناپه دراز کشیدم و بی صدا زیر لحاف رفتم.

آه که آرامش چه کیفی داشت. حالا نمی‌ترسیدم و چشمانم گرم خواب شده بود که صدای آرامش را شنیدم.

«اینجا چیکار می‌کنی اله! خوابی؟»

مست خواب بودم و به روی خودم نیاوردم.

حس کردم به سختی پا روی زمین گذاشت تا مرا که به کاناپه چسبیده بودم بیدار نکند. ریز پیچ زد «از دست تو دختر!»

لحظه ای بعد دستهایش را زیر گردن و زانوهایم حس کردم که مرا با همان لحاف بلند کرد.

چه کیفی داشت! ته دلم قند آب شد. محبتهایش ناجور با همه فرق میکرد. پلکهایم آنقدر می‌پرید که حس کردم فهمیده خودم را به خواب زدم و می‌توانستم لبخند زیر پوستی اش را از پشت پلکهای بسته ام ببینم. تنم را آرام روی کاناپه گذاشت و من با یک غلط پشت به او صورتم را از دیدش پنهان کردم. اگر لو میرفتم از فردا نمی‌توانستم توی صورتش نگاه کنم.

خودش کمی آن طرف تر روی زمین خوابید.

صبح روز بعد زود بیدار شدم و چون دلم نمی‌خواست او تمام روز را در کنارم بماند و از کارش عقب بیفتد، تصمیم گرفتم تمام کلاس هایم را بروم.

برایش یادداشتی کنار میز گذاشتم:

«من تا ساعت چهار بعد از ظهر کلاس دارم. امیدوارم روز خوبی داشته باشی.»

از باغ که بیرون زدم، کوچه کاملاً خلوت بود. حضور یک موتور سوار سیاه پوش با کلاه کاسکت سیاه و هیوندای سیاه و براقش توجهم را جلب کرد. نمی‌دانستم کیست و اصلاً از اهالی محل هست یا نه... تا انتهای کوچه نگاه او را که پیاده شده و موتورش را دست کاری میکرد، روی خودم حس میکردم.

روز خسته کننده‌ای بود. یک کلاس هم با استاد بهرامی داشتم. او سر کلاس هیچ فرقی با گذشته نداشت. همان طور خشک و عبوس با چشم غره های گاه و بیگاه، با ده من غسل هم خورده نمیشد. بیچاره تارا!

کلاس آخرم بود. از پنجره‌های بزرگ کلاس نگاهم بیرون پرکشید.

پارت ۳۵

باران ریز و تند می بارید. همه جا خیس شده بود. کلاس که تعطیل شد، زیر باران با نگین راه افتادم.

جلو دانشگاه که رسیدیم، قصد داشتم همراه نگین سوار تاکسی شوم که نگین اشاره‌ای به آن سمت خیابان کرد:

«فرزاد!»...

فرزاد آن سمت خیابان با چتر زیر باران ایستاده بود و برایم دست تکان داد. به نظر می رسید با ماشینش نیامده است.

ذوق زده برایش دست تکان دادم و از نگین جدا شدم. به چند قدمی‌اش که رسیدم، لبخند زد. سلام کردم:

«پس ماشینت کو تو این بارون؟»

به او رسیده بودم. بی فاصله از او روبه رویش زیر چتر ایستادم.

«هوس پیاده‌روی کردی؟»

نگاهم صورت مهربانش را میکاوید. از نزدیکی زیاده از حدم معذب بود. بوی عطرش ملایم و روح نواز در جانم می‌پیچید.

«نه، ماشین خراب شد!»

سرمای هوا اذیت می‌کرد، اما نه وقتی با او بودم. گونه‌هایم گل انداخته بود.

«حالا که ماشین نداری، پیاده بریم؟»

«تا خونه؟!»

شانه بالا انداختم. مست حضورش بودم و ته دلم عروسی بود که بچه‌های دانشکده او را کنارم می‌دیدند.

«تا هر کجا خسته شدیم.»

نگاه رامش را به من دوخت:

«سردت نیست؟»

با جواب منفی من راه افتادیم.

خیابان طویل دانشگاه را تا انتها زیرباران دوش به دوش هم پیاده رفتیم. آن پیاده روی طولانی بی شک مرا به او، به لطف نگاه شیرین و مهربانش و به نفس گرم و لحن آرام و

دلنشینش وابسته تر می کرد و من انعکاس حسی مشابه را در برق نگاه آن مرد تنها و غمگین می خواندم.

احساس دلپذیری داشتم. دلم میخواست دستش را بگیرم. گرمای دستش سرمای هوا را از یادم می برد. نگاهی به چهره اش انداختم... او مرا دوست داشت و این چیزی نبود که بتواند در پس نگاهش پنهان کند. اما او هنوز غمگین ترین مرد دنیا بود. شیطننت کردم.

«چرا اومدی دنبال من؟»

لبخندی زد و نگاه شرمگینش را از من گرفت. لوس و بامزه چشمکی تحویلش دادم:

«دلت برام تنگ شده بود، نه؟»

فقط نگاهم کرد و لبخندش عمیق شد. من درست حدس زده بودم.

تا کسی دربست گرفتیم، چتر را بستیم و هر دو سوار ماشین شدیم. اول من روی صندلی عقب نشستم و خودم را کمی عقب کشیدم تا او هم بنشیند. تماشای مناظر و خیابانهای شلوغ و خیس در آن باران لطیف حال و هوای دیگری داشت.

فرزاد در کنار من با هیچ فاصله ای نشسته بود و من از سر ذوق زدگی پر حرف شده بودم.

پارت ۳۶

او گهگاه لبخند می زد و تماشایم می کرد. در احاطه نگاه مهربانش چنان سرمست بودم که متوجه گذشت زمان نمیشدم. کم کم ماشین وارد یکی از خیابان های فرعی می شد.

دستم را گرفت و نگاهی به ساعت مچی ام انداخت. خودش معمولاً ساعت نمی بست.

سری با لبخند تکان دادم و به شوخی گفتم:

«از صد میلیونم یه ساعت قشنگ برات می‌خرم.»

به خنده افتاد. نگاهش را از خیابان عبور داد و سپس به من خیره شد و با لحنی آرام پرسید:

«برای خودت چی می‌خری؟»

«خب همه چی؛ اولش یک ماشین می‌خرم مثل مال تو، البته نه...»

«چرا؟»

«چون این طوری تمام پولم برای خرید ماشین خرج می‌شه. یه ماشین ارزون می‌خرم. با کلی چیزای دیگه. بعد میرم مسافرت و همه جا رو می‌گردم. خیلی عالیه. آدم همش می‌گرده و پول خرج میکنه، تو هم خواستی بیا!»

«دوست داری بری سفر؟»

«اوه! خیلی زیاد... ولی بیشتر از اون دوست دارم پیش تو بمونم.»

«پیش من؟... چرا؟»

«آخه تو خیلی خوبی. آدم از تو خوشش میاد...»

نگاهش به قدری به دلم نشسته بود که طاقت نیاوردم و آرام تر گفتم:

«تازه یه چیز دیگه هم بگم؟»

با اشاره سر گفت:

«بگو!»

نمیدانستم چه فکری درمورد می‌کند، اما آرام گفتم:

«چشمات هم خیلی قشنگه. وقتی نگام می کنی، فکر می کنم دوستم داری.»

لبخند بر لبانش نشست و چند لحظه به من خیره ماند:

«تو چی؟ دوستم داری؟»

از جواب دادن به سوالش خجالت میکشیدم. خیلی آرام با نیش بازی که مثلاً مخفی اش میکردم گفتم.

«فکر کنم...»

وقتی به خانه رسیدیم، بوی غذای احترام خانم در باغ پیچیده بود.

دم غروب بود و هوا رو به تاریکی، باران هنوز بیوقفه میبارید.

چند لحظه پشت پنجره بخار گرفته اتاقم ایستادم و حیات بزرگ را ورندهاز کردم.

آن هوای بارانی باعث شده بود دلم بی اختیار بگیرد. دلم برای مادرم، ستاره، مجید و حتی حاجی تنگ شده بود.

شاید آنجا هم هوا بارانی بود و من نمی دانستم. پدرم همیشه باران دوست داشت. هر وقت باران سنگ قبرش را می شست، با خودم فکر می کردم که حتماً حالا خیلی خوشحال است.

چند بار آن اوایل زیر باران رفتم به دیدنش و چند شاخه گل سرخ روی قبرش پرپر کردم... به خودم که آمدم، روی تخت دمر افتاده بودم و مثلاً امتحان فردایم را میخواندم، شیمی کاربردی! چه درس سختی بود برای منکه شیمی محض قبول شده بودم، آنهم فقط برای اینکه بیایم دانشگاه و مجبور نباشم کنار حاجی و مادرم زندگی کنم.

عکس پدرم لای کتابم بود. دیدن چهره پدرم که لبخند بر لب داشت، باعث شد بی اختیار اشکی بر گونه ام بلغزد.

چند لحظه نگاهش کردم و بعد عکس را کمی بالا آوردم و چهره اش را بوسیدم.

پارت ۳۷

ورود فرزند باعث شد زود اشک هایم را پاک کنم و لبخند بزنم، اما حدس میزدم فهمید چه می کردم:

«چی شد اومدی بالا؟... میشه یه کم کمکم کنی؟»

لبخندی به نشانه موافقت زد و قبل از آن که کنار تخت بنشیند، خودم را کمی کنار کشیدم:

«بیا بالاتر.»

کنارم نشست و تکیه کرد.

«نمیدونم اونوقتی که شیمی رو زدم مغز خر خورده بودم.»

او با نگاه زیبا و لبخندهای کمرنگش به من نگاه میکرد.

«سخت نیست که، کمکت میکنم»

به موهایم چنگ زدم.

«انگار یه بچم که وسط خیابون گم شدم. دلم میخواست گریه کنم»

کتابم را بالا برد و با مهربانی گفت.

«الهه جان وقتی داری درسی رو میخونی که نیاز به یادداشت برداری و حل مسئله داره اینجوری دراز نکش»

عکس دیگری از لای کتابم افتاد و من با دیدنش مثل بچه های بازیگوش نشستم. ذوق زده عکس عروسی دختر خاله ام را برداشتم و پرت گفتم.

«اینو! عکس عروسی فرهنگزه! جای تو خالی، این قدر خوش گذشت...»

بیهوا برای نشان دادن عکس فاصله ام را با او به صفر رساندم. فرزاد چند لحظه عکس را نگاه کرد و بعد در نگاهم غرق شد:

«چطوری بود که خیلی خوش گذشت؟»

فاصله کمی داشتیم

«خوش گذشت دیگه... آخه جشنشون خیلی قشنگ بود. همه فامیل بودن. کیک عروسی شون اینقدر بزرگ بود!... داد میزدیم، هورا می کشیدیم و همراه ترانه ها می خوندیم. می رقصیدیم...»

چشمانش را باریک کرد و با لبخند پرسید:

«بلدی برقصی؟»

«خب آره، همه دخترا بلدن برقصن. تو بلد نیستی؟»

فرزاد لبخند زد و سری به علامت منفی تکان داد. بدنبال راه فراری برای دور شدن از فاصله ای که حتی گرمای تنش را حس میکردم گفتم.

«می خوای برات برقصم؟»

و منتظر جواب نماندم. از تخت پایین می آمدم و توضیح میدادم.

«البته اون موقع یه پیراهن بلند و قشنگ داشتم. اما خب مهم نیست»

خودم میخواندم و می رقصیدم. می چرخیدم و او با لذت نگاهم میکرد. جوری که انگار در آغوشم گرفته بود.

رقص او تنها چند حرکت موزون بود که مدام تکرار میشد. چرا دست سرنوشت این کبوتر شاد و خوشبخت را سر راهش قرار داد.

دلش می‌خواست می‌توانست برای لحظه‌ای پيله تاریک و بی روح خودش را رها کند و دستان سرشار از عشق الهه را در دست بگیرد، اما این به نفع هیچ یک از آنها نبود... باید حصاری دور دلش میکشید. خدا را خوش نمی‌آمد وابسته اش کند.

کمی دورتر از پنجره فرد دیگری هم ناظر بر اتفاقات آن اتاق بود.

آرمین که برای درست کردن آنتن تلویزیون زیر باران به پشت بام آمده بود، نگاهش را به اتاق آن خانه دوخته بود و آن‌ها را تماشا می‌کرد.

پارت ۳۸

خوشحالی آن دو نمی‌توانست او را چندان راضی کند.

زیر لب زمزمه می‌کرد:

«انتقام خواهر بیچاره‌ام ازت می‌گیرم بی احساس!»

او با گفتن این جمله پشت بام را ترک کرد.

—

لب تخت نشستم و خسته خیره اش شدم.

«یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟»

مهربان نگاهم میکرد.

«نه... من هیچ وقت از تو ناراحت نمی شدم. حالا هرچی دلت میخواد بگو.»

مردد خیره اش بودم. دست خودم نبود. حرکتی کردم و روی دو زانو به او نزدیک شدم. دستانم را دور گردنش حلقه کردم:

«داشتم فکر می کردم اگر فردا صبح بری سرکار، حتما دلم برات خیلی تنگ می شه. اون قدر که اگر بیدار بشم و نبینمت، گریه ام می گیره...»

حلقه دستانم را آرام باز کرد و با جمع کردن پاهایش مرا وادار به نشستن مقابلش کرد. او با نگاه جدی و گرمش احاطه ام کرده بود و من در حالی که کمی خجالت می کشیدم، ادامه دادم:

« اینا رو گفتم چون اگر نمی گفتم، امشب اصلا خوابم نمی برد... من خیلی خوب نمی شناسمت. اما فکر می کنم تو منو خوب میشناسی. البته مهم نیست، با اینکه دلم خیلی می خواست که بشناسمت. دلم میخواست بدونم تو چرا همیشه غمگینی، اما دلت نمیخواد کسی بفهمه غمگینی. شاید فکر میکنی من که نمی تونم برات کاری کنم، آخه تو خودت خیلی خوبی. بزرگ تر از منم هستی. وقتی خودت نتونستی، لابد منم نمیتونم برات کاری کنم وگرنه بهم میگفتی... تازه من که قراره صد میلیونمو بگیرم، بعد هم همه چی تموم می شه. خب با خودت فکر کردی این دختره پولکی چی کار میتونه برام بکنه. البته حق داری بگی من پولکی هستم. ولی من این پول رو لازم دارم. تارا همون اولش گفت که تو پول های عمه خانمت رو برای خودت نمی خوای. میخوای بیمارستان بسازی، می دونم این صد میلیون رو هم از پول خودت به من میدی. شاید هم اصلا ناراحتی که صد میلیون نداری که به من بدی. اگر همه اش رو نداری، خب کم کم بهم بده. ولی...»

میان حرفم آمد و آرام دستم را که در دستش بود فشرد:

«اله!! دختر خوب... از این که دوستم داری و به فکر حل مشکل منی ممنونم، اما نیاز نیست تو به این چیزها فکر کنی. صد میلیونت حاضره. اگر بخوای می تونم چکش رو همین حالا برات بکشم.»

پارت ۳۹

با قیافه ی آویزان نگاهش کردم و لب چیدم

« نه!... فکر کردی من صد میلیونمو می خوام؟! »

لبخند زد:

«من همچین فکری نکردم.»

با دلخوری گفتم:

«پس فکر می‌کنی می‌خواهم آویزونت بشم»

نگاهش باریکتر شد.

«چرا باید این فکرو کنم دخترا؟! تو دختر با محبتی هستی که احساساتت رو خیلی راحت

بروز میدی»

لوس لبخند زدم.

«تو اینجور دختری دوست داری؟»

مکت کرد. واقعا چه جوابی به من احمق میداد. اگر می‌گفت بله یک جور بود اگر هم می

گفت نه...لبخند زد و دستم را باز هم میان پنجه گرمش فشرد.

«بهتره بریم شام بخوریم»

شام سه نفری ما طبق با پر حر فیهای من صرف میشد. احترام خانم با آرامش کامل یک

چشمش به محتویات بشقاب خودش بود و یک چشمش به من و لقمه هایش را آرام

می‌جوید.

فرزاد به نظر توی فکر بود و من بیش از همه دلم می خواست کسی حرف بزند. تعریف بکند و یا هر کار دیگری که آن سکوت را بشکند.

شامم را تند می‌خوردم و عجله داشتم برگردم پای درسم، با عجله آخرین لقمه را خوردم و لیوانی آب ریختم.

«خدا به دادم برسه فردا»

فرزاد لب به هم فشرد.

«اینجور با نگرانی نخور زخم معده میگیری»

آب را سر کشیدم و با خنده در حال بلند شدن گفتم.

« من عادت دارم. (رو به احترام ادامه دادم) مرسی خیلی خوشمزه بود.»

مثل بچه ی آدم از آشپزخانه بیرون زدم و سمت پله ها رفتم که نگاهم روی ساعت افتاد. وای! وقت سریالی بود که دوست داشتم.

رو به روی تلویزیون روی مبلی لمیدم و کنترل را دستم گرفتم. صدای تلویزیون که بلند شد فرزاد از آشپزخانه بیرون آمد. حرصش درآمده بود و نمی‌خواست به روی خودش بیاورد. حرصی بودنش را ندیده بودم. مهربان بود. دوست داشتنی تر هم میشد.

«اله! امتحان داری! پاشو وقتتو تلف نکن. فردا تکرارشو ببین»

سر چرخاندم و به او که در چند قدمی ام ایستاده بود لاقید چشمک زدم.

« فردا بچه ها برام تعریفش میکنن بی مزه میشه»

صدای زنگ اف.اف در آن شرایط خوشحالم کرد. همیشه عاشق مهمان بودم.

دویدم به سمت گوشی و آن را برداشتم:

«کیه؟!... (جوابی نشنیدم) کیه؟!...»

باغ آقای دکتر
بار سوم بلندتر پرسیدم:

«کیه؟!...»

در حالی که فرزاد به سمت می آمد و با تعجب مرا می‌نگریست، صدای وحشتناکی از پشت گوشی شنیدم. صدای زنگ‌دار بود، شبیه یک خنده شیطانی. شوکه جیغ کشیدم و گوشی را پرت کردم. گوشی به دیوار خورد. شکست و سیم پیچ‌دارش که به دستگاه متصل بود، آویزان شد. فرزاد هولزده خواست به سمت در برود و احترام که مرا در آغوش گرفته بود، گفت: «نه! نرو. ارواح خاک پدرت نرو. اینا دست بردار نیستن. بالاخره یه بلایی سرت می‌یارن.»

پارت ۴۰

هنوز تنم داشت مور مور می‌شد قلبم پر تپش می‌کوبید و نفس می‌زدم.
پرسیدم:

«راجع به چی حرف می‌زنید؟»

فرزاد به سمت گوشی تلفن رفت و شماره منزل آرمین را گرفت.

در این حین احترام جواب داد:

«یه آدم مزاحم و بیکار که معلوم نیست دنبال چیه؟ بی پدر و مادر دست بردار نیست.»
میان نفس‌های نامنظم پرسیدم.

«آخه برای چی؟»

«نمیدونم مادر. چشم دیدن شوهرت رو ندارن.»

فرزاد که شروع به صحبت کرده بود، از آرمین پرسید:

«بین کسی دورو بر خونه‌ما نیست؟!»

صدای آرمین را که کمی بلند بود، از داخل گوشی می شنیدم:

«نه... از پشت پنجره که کسی دیده نمیشه. طوری شده؟»

فرزاد کلافه دستی در موهایش کشید:

«نه. از همون مزاحم های همیشگی.»

بعد از آنکه تماس را قطع کرد، خواست سری به کوچه بزند. من وحشت زده بازویش را چسبیدم.

«نباید بری»

دست پشت سرم گذاشت و مرا کمی به سینه اش فشرد.

«نترس اله جان! چیزی نیست. احترام جان یه آب قند بهش بده ناجور ترسیده منم میرم ببینم چه خبره»

نگاه ترسیده ام را وصل نگاه احترام کردم. او هم نگران بود.

«ما هم باهاش بریم؟»

دنبالش به راه افتادیم. چراغ های باغ را روشن کردیم، چراغ نزدیک در سوخته بود.

احترام در حالی که دست مرا محکم گرفته بود، گفت:

«پس کی یه چراغ میزنی اینجا پسر؟!»

هنوز فرزاد جواب نداده بود که بار دیگر آن صدا به گوش رسید، آن قدر نزدیک که من و احترام یک صدا جیغ کشیده و همدیگر را بغل کردیم. فرزاد در حالیکه خم می‌شد و چیزی را از زمین برمی‌داشت، گفت:

«نترسید. چیزی نیست.»

آن صدا متعلق به عروسک کوچکی بود که ظاهراً کسی داخل باغ پرت کرده بود و فرزاد آن را لگد کرده بود.

احترام در حالی که آن عروسک زردرنگ و خون‌آلود را نگاه می‌کرد، گفت:

«پناه بر خدا، مردم آزارها!»

من وحشت زده خیره عروسک خون‌آلود بودم. نگاهم پر بهت تا صورت فرزاد بالا رفت و لب زدم.

«خون واقعیه؟!»

ضربه ای به در خورد و تکانی خوردم. پشت بندش صدای آرمین به گوش رسید.

«فرزاد جون»

هر سه سمت در کشیده شدیم. احترام حجاب داشت و من خودم را بیشتر پشت در کشیدم. آرمین احوالپرسی کرد و فرزاد تو ضیح کوتاهی در مورد عروسک داد.

«اگه اله میترسه بگو بیاد پیش ناهید»

لحن خودمانی آرمین بنظم زیادی عمدی رسید. نگاه معنی دار احترام و پنجه ی فرزاد که روی لبه در فشرده شد از نظرم دور نماند.

«نه، حالش خوبه. ممنون»

آرمین که رفت فرزاد در را بست. احترام دو قدم جلوتر راه افتاد.

باغ آقای دکتر
با خجالت کنار فرزادی که هم قدمم بود راه میرفتم.

پارت ۴۱

چراغ‌های باغ را خاموش کردیم و در حالی که از پله‌های جلو عمارت بالا می‌رفتیم،
نگاهی به آسمان که به واسطه ابرهای سپید کمی سرخ رنگ می‌زد، انداختم.

آسمان نوید یک شب طوفانی را می‌داد.

وارد خانه شدیم.

به هزار دلیل حالم چندان خوب نبود.

ساعتی بعد وقتی احترام قصد داشت به اتاق خودش برود، از او خواستم در کنار ما بماند،
اما او قبول نکرد به گفته خودش در اتاق‌های آن سوی باغ راحت‌تر بود.

وقتی او رفت و من انگار فراموش کرده بودم چه گندی زده ام. آن قدر می‌ترسیدم که در
وردی را قفل کردم. فرزاد با بطری آب وارد سالن شد و آرام لب زد.

«نترس! یه مزاحمت بی معنی بود و تموم شد»

خودم را به او که از پله‌ها بالا می‌رفت رساندم. برای اولین بار دلم میخواست فاصله‌ای را
که لحن آرمین بینمان انداخته بود با ترفندهای زنانه از بین ببرم.

از تنها خوابیدن در اتاق خواب وحشت داشتم. فرزاد به اتاق خودش رفت و در را باز
گذاشت.

در اتاق خواب را هم قفل کردم به طرف کمد رفتم. برای اولین بار از میان لباسهایم پیراهن
کوتاه و راحتی انتخاب کردم. پیراهن ساتن نباتی که به پوستم می‌آمد و با پوشیدنش
زمین تا آسمان عوض میشدم.

انگار فقط کمی توجه دلم میخواست و هیچ راه دیگری بلد نبودم. کتابم را برداشتم و روبه روی آینه چند مدل ایستادن تمرین کردم تا مثلاً خیر سرم لوند باشم.

خاک بر سرم که به وقتش هیچ چیز یاد نگرفته بودم تا لااقل اینجور مواقع به کارم بیاید. به اتاق مجاور سرک کشیدم.

«بیداری فرزاد؟»

روی کانپه لمیده و پا دراز کرده بود. با دیدنم تکانی خورد و کف پاهایش را روی زمین گذاشت.

«آره بیا تو»

وارد شدم و وقتی نگاهش تمام وجودم را قاب گرفت با لبخند احمقانه و نیش همیشه بازم جلو رفتم و کنارش نشستم.

«چندتا سوال درسی دارم»

طوری نگاهم میکرد انگار که دستم را خوانده بود. آه! مرا چه به این غلطها!

چند سوال بیخود پرسیدم و نفهمیدم چه پرسیدم و چه جواب شنیدم. هنوز همان احساس بد دلخور بودنش را حس میکردم. من آدم خفه ماندن و دم نزدن نبودم. کتابم را بستم و با شانه های افتاده و نگاه پشیمان چشم روی صورتش چرخاندم.

«فرزاد از من دلخور نباش. بخدا من با آرمین»

انگشتی به علامت سکوت روی لبم گذاشت. لبخندش مثل همیشه گرم بود. پرت گفت.

«نمی ترسی بخوابی؟»

نمیخواست در موردش حرفی بزند. هین بلند شدن گفتم.

«میتروسم. اما انگار چاره ای نیست.»

باغ آقای دکتر

او هم بلند شد و پست سرم تا جلو در آمد :

«می‌خواهی بیدار بمونم؟»

سرم چرخید و توی صورتش لبخندی زد:

«نه، خوابم ببره، دیگه چیزی نمی‌فهمم. فقط در اتاقتو نبند.»

«باشه...»

به کوم در تکیه زد.

پارت ۴۲

دو زانو روی تخت رفتم و لحاف را تا گلویم کشیدم. هنوز نگاهم میکرد. آرام و صبور...

«فرزاد جون!»

«جونم!»

این جواب بی‌هوایی که داده بود مثل نسیم در تنم پیچید و سرشار از لذت کرد.

«شب بخیر.»

«شب تو هم بخیر...»

—

شب از نیمه گذشته و صدای باد هیاهوی سردی میان درختان کهنسال باغ راه انداخته بود. خواب از چشمان فرزاد رفته و خیره به نقطه مبهمی در دیوار مقابل روی کاناپه لمیده بود.

دلش امشب ضعف رفته بود برای به آغوش کشیدن الهه وقتی ساده لوحانه به دلبری آمده بود و ناموفق عقب نشینی کرده بود.

کسی در وجودش فریاد میزد و همیشه بیدار نگهش می‌داشت. نباید خام لحظه های عاشقانه میشد.

هنوز بعد از فرهاد کمر راست نکرده بود. یک عشق برای تمام زندگی اش بس بود. طاقت وابستگی و از دست دادن دوباره را نداشت. تکرار دوباره این بازی زندگی اش را به نیستی می‌کشاند.

وجودش همه درد و ناامیدی بود. بعد از فرهاد هرگز زندگی نکرده بود. هنوز روز اولی را که به این باغ آمده بود خوب به خاطر داشت. روزهای هشت سالگی را میگذراند. مادرش فرهاد یک ساله را بغلش داد و هر دو را بوسید. زنگ این باغ را زد و وقتی باد زیر چادر مشکی اش می‌پیچید با چشمان خیس در درازای کوچه گم شد.

در خاطرش اما نه...

زن و مرد ساکن این خانه دست به سرشان کشیده و دو کودک یتیم را به کانون گرم خانواده دو نفری شان راه دادند.

بعدها دوا درمانهاشان نتیجه داد و تارا به جمع چهار نفره شان اضافه شد. اما آمدن تارا نه تنها او و فرهاد را از چشم پدر و مادر دکترشان نینداخت که بارها عزیزتر شدند.

گاهی در خلوتش به وقت تنهایی روزهای پاییز، طول و عرض همین خیابان را پی قدم‌های مادرش میکاوید.

مادری که رفت.

با چشمان خیس...اما او مثل یک مرد رفتنش را بی اشک به تماشا نشست، مبادا که قلبش بیش از آن که تنگ بود تنگ شود.

مبادا بیشتر بشکند.

مادرش بالاجبار رهایشان کرده بود چون بی پدری سخت بود و نان خوردن سختتر... چون دیگر نه جایی برای ماندن داشتند و نه حتی چیزی برای سیر کردن شکم فرهاد.

مادری که رفت و گذشت، تا پسرهایش خوشبخت شوند. خودش به جهنم ... و هنوز وقتی به مادرش فکر میکرد قلبش در سینه مچاله میشد. نفسش می رفت و چشمانش آب می افتاد. تمام وابستگیهایش را به خاک سپرده بود. مانده بود مادری که قطعا نبود وگرنه یک جای زمان کم می آورد و خودش را نشان میداد و تارا ...

تارا با تمام زیر و بمهای شخصیتش که خواهرانه خدمتش را میکرد.
پس نباید وابسته میشد. وابستگی را نمی خواست. نه از این نوعش..

پارت ۴۳

میان افکار پریشان پلکهایش گرم شد و فارغ از دنیایی که تحملش سخت شده بود به آزادی رسید.

نیمه‌های شب بود و فرزاد با احساس جنبیدن چیزی پایین پایش بیدار شد.
چشمان خواب‌آلودش را که گشود، الهه را دید که کنج کاناپه کز کرده و پایین پایش نشسته بود.

ظاهرا مدتی بود که او از ترس زانوانش را بغل گرفته و آن‌جا نشسته بود.
فرزاد تکانی به خود داد و نشست. نگاهش که به در بسته اتاق افتاد، با لبخند سری تکان داد:

«چرا می‌خندی؟ خب یه صداهای وحشتناکی می‌اومد منم ترسیدم... (الهه با گفتن این جملات خودش را کمی به سمت فرزاد کشید و آرام‌تر ادامه داد): انگار یه نفر داخل باغ روی برگ‌های خشک راه میره و عمداً سعی میکنه صدای پاشو بشنوم.»

فرزاد با همان نگاه مهربان همیشگی که حالا کمی خسته و خواب‌آلود به نظر می‌رسید، به چشمان معصوم الهه که ملتمسانه نگاهش میکرد، خیره شد:

«خواهش می‌کنم نذار تنها تو اون اتاق بمونم. چون از ترس سخته می‌کنم. اگر من یه طوریم بشه، چه جوابی می‌دی؟ مامانم نمیگه تو چه شوهری هستی که زنت از ترس تنهایی سنکوب کرده؟... میدونم که روی این کاناپه به اندازه من جا نیست. میتونم پایین کاناپه دراز بکشم. البته اگر اجازه بدی من روی کاناپه بخوابم، تو پایین کاناپه بخوابی بهتره. چون اگر پایین بخوابم نمی‌بینمت و اونوقت باز هم می‌ترسم، ولی از بالا همه‌اش چشمم به توعه.»

کمی به من خیره شد. نمیدانم، شاید داشت به خودش فحش میداد که گیر من افتاده است.

«پاشو میام کنارت تا بخوابی»

ذوق زده پا شدم و جلوتر از او به اتاقم برگشتم. زیر لحاف رفتم و او کنار سرم نشست و تکیه کرد.

«خوابت نمیاد؟»

بیچاره را از هفت خواب بیدار کرده بودم و حالا حرف مفت می‌پرسیدم. لبخند زد.

چشمانم را بستم و بیشتر به او نزدیک شدم. کنارش بودن را دوست داشتم.
تا وقتی که کاملاً بیهوش شدم کنار سرم نشسته بود و به پشتی‌اش تکیه داده بود.
نفهمیدم اصلاً خوابید یا نه. اما حضورش حسابی باعث دلگرمی من شده بود.
صبح در حالی چشم گشودم که انوار طلایی رنگ خورشید پوست صورتم را نوازش
می‌داد و گرمای مطبوع، سکون و آرامش فضا هیچ اثری از آن شب تاریک و ترسناک با
خود نداشت.
بوی عطر مخصوصی که فرزاد گهگاه از آن استفاده میکرد، فضا را آکنده بود.
لای پنجره اتاق باز بود و نسیم ملایم پرده سفید تور را کمی در فضا به رقص
درمی‌آورد.
گویی دامن فرشته زیبایی همراه نسیم تکان می‌خورد.
حس قشنگی داشتم. آرامش عجیبی وجودم را در بر گرفته بود. دلم نمی‌خواست
برخیزم.

پارت ۴۴

دلم نمی‌خواست برخیزم.
سرم را که برگرداندم، روی میز عسلی کوچک کنار تخت دوقاب کوچک اضافه شده بود:
«اوه! فرزاد! تو خیلی رمانتیکی پسر. چرا به فکر خودم نرسیده بود.»
او یک عکس از پدرم و یک عکس خانوادگی‌مان را قاب گرفته بود.
یک یادداشت هم روی بالش مجاورم بود.

دستم را پیش بردم و آن را برداشتم:

«صبح بخیر. سعی میکنم زود برگردم. دلم میخواد روز خوبی داشته باشی.»

به خاطر آن یادداشت تمام روز سرحال بودم.

احساس تازه‌ای که نسبت به فرزاد در قلبم حس می‌کردم، باعث می‌شد نسبت به زندگی‌اش کنجکاوتر شوم. نمی‌دانستم جدّاً چه در اطرافم می‌گذرد.

ظاهراً احترام هنوز مرا یک غریبه می‌دید. چرا که به وضوح حس می‌کردم دلش نمی‌خواهد حرفی در مورد گذشته و اتفاقاتی که در آن رخ داده بود بزند.

گرچه گذشته برای من یک معما بود، اما وقتی او آن‌گونه غیر مستقیم از زیر بار حرف زدن فرار می‌کرد، احمقانه‌ترین کار این بود که من به او بفهمانم دلم می‌خواهد بیشتر بدانم.

بنابراین خودم را کاملاً بی‌تفاوت نشان می‌دادم و قبل از هر چیز چون از نگاهش می‌فهمیدم که کم‌کم به روابط بین من و فرزاد شک کرده است، سعی کردم این باور را به او القا کنم که عاشقانه مردی را که او مانند پسرش بزرگ کرده دوست دارم.

«احترام جون؟...»

او در حالی که مشغول کار بود، جواب داد:

«بله؟»

«به نظرت بهتر نیست کاری کنیم که فرزاد یک خورده از این حال و هوا بیرون بیاد؟ به نظرم غمگین و تنه‌است. انگار هنوز تو گذشته زندگی می‌کنه. (نفس بلندی کشیدم) می‌دونی؟ گاهی حس می‌کنم دوستم نداره.»

چشمان احترام در حالی که مرا می‌پایید، برقی زد و آرام پشت میز و روبه‌روی من نشست:

«نه!... زود قضاوت نکن.»

طوری به او خیره شده بودم که در نظرش مثل بره‌ای رام و آرام جلوه کنم. مثل کسی که نیاز به راهنمایی او دارد:

«منم دلم نمی‌خواد این کارو بکنم.»

احترام نگاه مادرانه‌اش را از من گرفت و اطراف را پایید:

«از وقتی تو اومدی، همه چیز عوض شده. در و دیوارهای این خونه بوی مرگ می‌داد. اما حالا می‌شه جریان زندگی رو حتی تو قلب این مرد خسته و تنها حس کرد...»

«به نظرت دوستم داره؟»

«چطور نمی‌تونی جوابت رو تو نگاهش ببینی؟»

«خب دست خودم نیست»

احترام یک تای ابرویش را بالا داد.

«یه چیز میگم دلخور نشو، دوستت دارم که میگم»

«جونم؟»

نفسی گرفت و پر شک ادامه داد.

پارت ۴۵

«حواست بیشتر به همسایه‌ها باشه، همه چشم دیدن خوشبختی آدمو ندارن»

منظورش دقیقا آرمین و بقیه بود وگرنه من با کس دیگری مراوده نداشتم.

«چشم»

«شوهرت سختی زیاد کشیده، خیلی مونده تا بلدش بشی»

با شیطنت پرسیدم.

«یادم میدی؟»

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

«یه چیزایی یاد دادنی نیست دخترم، تو ذات هر زنی هست. همونجور که یه چیزایی تو وجود هر مردی هست»

نفهمیدم چند ساعت کی سپری شد.

حرفهای احترام دلخوشم کرده بود و دیگر یقین داشتم که توانسته‌ام در قلب فرزاد جا باز کنم.

دلم میخواست هر کاری بکنم تا او لبخند بزند.

بی آن که دست خودم باشد، دنیای تازه‌ای در ذهنم ساخته بودم و دیگر به جدایی فکر نمی‌کردم.

تا این که چند روز بعد هنگامی که از کلاس برمی‌گشتم، به آرمین برخوردم.

بعدازظهر بود و او با اصرار از من خواست ساعتی مهمانشان شوم.

رفتیم به طبقه دوم. پرستو و ژاله هم آنجا بودند. داشتند کیک جدیدی را که ژاله پخته بود، امتحان می‌کردند.

ژاله با خوشرویی گفت:

« عزیزم! چه خوب شد که اومدی. باید نظرت رو راجع به دستپخت جدیدم بدی.»

من کمی از کیک زیبای او را که به نحو جالبی تزئین شده بود، چشیدم و در حالی که جداً از طعمش خوشم آمده بود، گفتم:

«فوقالعاده است... خوشمزه‌ترین کیکه که تا به حال خوردم.»

لبخندهای پر تکرار و شیطنت بار آرمین مدام مقابلم بود. پشت سرم کنار میز آشپزخانه طوری ایستاده بود که داغ شده بودم و نفسم از هیجان سخت بالا می آمد. زیر نرمی گوشم خطاب به ژاله در حال ناخنک زدن به کیک گفتم.

«ژاله چون یادته رفته بودیم کنار دریا؟»

ژاله از ته دل خندید.

« پسر... مگه می‌شه یادم بره. چه شبی بود!... .»

پرستو:

«حیف که اون روزها سریع گذشت. چه دورانی بود!... .»

آرمین:

«کیکی که اون روز پخته بودی از این هم بهتر بود.»

ناهید:

«من با نظر آرمین موافقم.(و رو به من ادامه داد) اگه بدونی اون شب چه شبی بود؟ اصلاً باورت نمی‌شه. کنار یه غار میون صخره‌های لب دریا چادر زدیم. آتیش روشن کرده بودیم. می‌زدیم. می‌رقصیدیم.»

آرمین صورتش را چرخاند و نگاه بخیه شد به نگاه رمیده ی من:

بالاخره آرمین فیلمی را که میکس شده و در بعضی قسمت‌ها ترانه‌های زیبایی روی تصاویرش پخش می‌شد، برایم داخل ویدئو گذاشت.
زمان فیلمبرداری حوالی غروب بود.

پارت ۴۶

همانطور که ناهید می‌گفت، آتش روشن کرده بودند و هفت هشت زن دورش می‌رقصیدند. که البته ژاله، پرستو و ناهید هم جزئشان بودند.
همسر فرهاد هم بود. او لباسی شبیه لباس عروس پوشیده بود و با فرهاد می‌رقصید.
چند زن دیگر هم لباس عروس به تن داشتند و کمی آن طرف‌تر، دور آرمین و فرزاد حلقه زده بودند و حسابی بگو و بخند راه انداخته بودند.
هیچ حریمی بینشان نبود.

مردان غریبه دیگری هم بودند به‌علاوه سعید و چند تا از پسرهای همین محل.
گرچه فرزاد حتی در آن جمع متانت خاصی داشت و معلوم می‌شد که بیشتر تماشاگر است و گهگاه به لبخندی اکتفا می‌کرد، اما هر چه می‌گذشت، تحمل فضا برایم سنگین می‌شد.

آن چند نفر مدام خاطراتشان را مرور می‌کردند و می‌خندیدند.

انگار عمدا سعی در فهماندن چیزی به من داشتند. چیزی مثل اینکه فرزاد قبلا عاشق بوده، که البته حق داشت و من، منه ابله، با افکار احمقانه و رفتار بچه گانه ام کجا، آن دخترهای پر ناز کجا.

داشتم خفه می‌شدم. تا به آن زمان آن قدر احساس بیچارگی نکرده بودم.

حس می‌کردم همه چیز را باخت‌ام. چقدر ابله بودم که تصور می‌کردم مردی مثل فرزند از من خوشش آمده است به خودم دلداری میدادم و بغض را پس لبخندهای بی رنگ و بیجان مخفی میکردم.

«آه اله بیچاره ساده‌دل! حقت هر چی می‌کشی.»

از ناهید و سایرین که جدا شدم، هوا کاملاً گرفته بود و باران نم‌نم می‌بارید.

زیاد سردم نبود. گویی از درون چنان داغ بودم که هیچ سرمایی نمی‌توانست به من نفوذ کند.

دلم نمی‌خواست به خانه فرزند بازگردم. جلو در باغ کمی معطل کردم تا آرمین داخل خانه شان رفت. راسته خیابان را گرفتم و راه افتادم... .

ساعت‌ها راه رفته بودم و باران هم تندتر می‌بارید. دلم گرفته بود. فکر نکردن به فرزند برایم سخت شده بود. خیال‌بافی‌های احمقانه‌ی یک دختر!

مقنعه‌ام کاملاً خیس شده بود و آب از لبه کاپشنم جاری بود. به اندازه تمام دنیا غمگین بودم و فقط دلم می‌خواست یک گوشه بنشینم و با صدای بلند بگریم.

بدتر این بود که نمی‌توانستم دلیل ناراحتی‌ام را به کسی بگویم. به علاوه هیچ اتفاق خاصی بین من و فرزند نیفتاده بود. قرار هم نبود کسی عاشق شود.

چند وقت دیگر او صد میلیونم را کف دستم می‌گذاشت و برای ابد جدا می‌شدیم.

آه! چه لحظات سخت و غمباری بود. اشک‌هایم را آب باران میشست و با خود می‌برد.

اما تلخی بغض نشسته در گلویم را هیچ بارانی نمی‌توانست با خود ببرد.

خیابان‌های شلوغ، در و دیوار و درختان باران خورده شهر، آسفالت خیس، چراغ‌های رنگارنگ هیچ یک حسی را در من بیدار نمی‌کرد.

داشتم از بغض خفه می‌شدم وهمزبانی نداشتم.

تمام وجودم خیس بود که به خانه برگشتم

با گام‌هایی شل و وارفته تاریکی باغ را پشت سر گذاشتم. دیگر هیچ انگیزه‌ای برای حضور در آن‌جا در خودم حس نمی‌کردم جز اجبار به خاطر آبرویم.

به خاطر آن که جوابی برای مادرم نداشتم. وارد ساختمان که شدم، احترام ذوق‌زده با صدای بلند گفت:

«اومد!...»

از درون یخ زده بودم. سرانگشتانم سرخ و بی حس بود. نگاه مات و پر سوال احترام را با سلام کوتاهی پشت سر گذاشتم.

«کجا بودی دختر؟!»

فرزاد به سرعت از پلکان پایین آمد و با دیدن حال و روزم ابرو در هم کشید. شاید هم ترسید مبدا اتفاق برایم افتاده باشد.

«کجا بودی؟!»

من راه پلکان را در پیش گرفتم و بی آن که نگاهش کنم، به سلام کوتاهی قناعت کردم. دنبالم آمد.

با دلسوزی مسخره‌اش هنوز سعی داشت مرا دلخوش کند:

«دلم بدجوری شور می‌زد. بهتره لباساتو عوض کنی. چرا به این روز افتادی»

رسیدیم به اتاق. لباس‌هایم را تکتک بی‌آن‌که توجهی به او که حرف می‌زد داشته باشم، در می‌آوردم و روی تخت می‌انداختم.

از حرکاتم تعجب کرده بود و گویی حسی در درونش می‌گفت که نباید مزاحمم شود با احتیاط حرف می‌زد.

حرف نمی‌زد و بالاخره بی طاقت بازویم را گرفت و اجباراً به سمتش چرخیدم. نگاهش وصل نگاه بی رمق بود که نگران و اخم آلود پرسید.

«نمی‌گی کجا بودی؟ چی به روز خودت آوردی؟»

چند لحظه به او چشم دوختم.

اگر لب باز می‌کردم، اشکم سرازیر می‌شد. چطور باید باور می‌کردم که او و تمام مهربانی‌هایش دروغ است.

من عاشقانه او را دوست داشتم و او...

بار دیگر با دلسوزی پرسید:

«چرا حالت بده؟... الهه با من حرف بزن، کجا بودی؟!»

پوزخند زدم.

«جهنم...»

اشکم سرازیر شد و سمت شופاژ رفتم. صورتم را میان دستانم پنهان کردم و در حالی که کمرم از فرط اندوه خم شده بود، وانمود کردم خودم را گرم می‌کنم.

پشت سرم ایستاد. آنقدر نزدیک که گرمای تنش بیشتر از گرمای شופاژ بهم می‌خورد. صدایش آرام زیر گوشم شنیده شد.

«چی شده الهه؟!»

یک لحظه از کوره دررفتم. برگشتم و برای فرار از خودم و تمام احساسات احمقانه ام با حرص و غیض گفتم.

«به تو هیچ ربطی نداره. می‌خوام تنها باشم، می‌فهمی؟»

بهت‌زده به من خیره شده بود. نگاهش میان چشمانم دودو میزد. بازوانم را گرفت.

«الهه؟! برای چی این‌طور گریه می‌کنی؟»

تقلای بی فایده ای کردم.

«ولم کن. دست از سرم بردار. (و در حالی که اشک ریزان به سینه‌اش مشت می‌کوبیدم، فریاد زدم) بزار به حال خودم بمیرم. نمی‌خوام ببینمت. می‌خوام تنها باشم.»

بی حرف مرا به آغوش کشید و صورتم را به سینه اش فشرد. میان بازوانش لال شدم. صدای قلبش در مغزم دنگ دنگ می‌کوبید و دستان تا شده ام بعنوان آخرین مقاومت میان تن من و سینه او مانده بود. کمی بعد نجوا کرد.

«خودتو ناراحت نکن... من می‌رم. تو فقط مراقب باش... اینجوری خواب، موهات خیسه مریض میشی.»

روی سرم را بوسید. روی سرم! روی سرم! وای که چقدر احمقانه سعی در جلب توجه کسی داشتم که... عصبی از او فاصله گرفتم. نفسم سخت بالا می آمد. لجوج گفتم.

«دوست دارم با موهای خیس بخوابم»

با تنه ی محکمی از او رد شدم روی تخت زیر لحاف فرو رفتم. بیصدا و با غروری له شده اشک میریختم. حقیقت این بود که داشتم برای یک لحظه توجهش جان میدادم.

کمی بعد رفتنش را با صدای آرام بستن در اعلام کرد. او رفت و من تمام شب را در آن اتاق تنها ماندم.

حتی برای خواب هم به اتاق مجاور نیامد. گریه کردم. اما گویی بغض درونم تمام شدنی نبود. به خودم زیادی وعده داده بودم. حالا که میدیدم خاطر خواه زیاد دارد، احساس ضعف میکردم.

آن قدر خودم را دلداری دادم تا بالاخره خوابم برد... .

فرزاد هر چه بود، هیچ ربطی به من نداشت.

او به من دروغ نگفته بود. در حقم نامردی نکرده بود.

پارت ۴۹

این من بودم که قرارداد را فراموش کرده و به او وابسته شده بودم.

یک ساعت بعد چشمانم آن قدر پف کرده بودند که باز نمی شدند.

سرم به خاطر گریه و راه رفتن زیر باران به شدت درد می کرد. کرخت و بیحال برخاستم. داخل اتاق تنها بودم. دلم تنگ محبت های فرزاد بود. دزدانه تا بالای پله ها رفتم. گوش تیز

کردم. صدایی نبود. نگاهم چرخید و روی ساعت دیواری بالای راه پله نشست. نیمه شب بود. حتما احترام به اتاقش رفته بود. پاورچین از پله ها پایین آمدم. آب دهانم را فرو دادم. صدای نفسهایم در گوشم اکو میشد. بالاخره او را دیدم که روی کاناپه دراز کشیده و تلویزیون را با صدای کم تماشا میکرد. نمی‌توانست مرا ببیند. دلم برای نگاه و لبخندش پر میکشید. غرورم اجازه نمی‌داد صدایش بزنم. فکری به ذهنم رسید.

عمدا پایم را روی پله سراندم و با آخی بلند از دو پله سقوط کردم. واقعا لگنم درد گرفته بود. هراسان برگشت و با دیدنم هول زده برخاست. به سمتم دوید و منکه از خودم دلگیر بودم و البته از دردی که آنقدرها شدید نبود زیر گریه زدم.

«الهه!؟»

کنارم روی پله پایین تر نشست و پایم را واررسی کرد.

«چیکار میکنی؟! حواست کجاست؟»

تمارض میکردم و میخواستم با گریه دلش را نرم کنم.

«آی پام! آی پام!»

زیر بازویم را گرفت و کمکم کرد بلند شوم اما پایم را بالا گرفتم و با اشک و آه گفتم.

«درد میکنه، آی آی»

«بشین لباس بپوشم بریم بیمارستان عکس بگیریم»

قلبم ایست کرد و نگاهم گشاد شد. قبل از اینکه آبرویم برود آدایم را کم کردم و بازوی قوی اش را چنگ زدم تا مثلا بهتر راه بروم.

«نه، الان خوب میشه»

کاملاً آویزان بودم و او دستش را پشت کمرم گذاشت. قلبم مثل گنجشک میزد. تند و بی تاب... با دهان باز محو تماشایش بودم. بغلم کرده بود. آخ خدا! قلبم در چشمانم میزد و یک لحظه با لبخند معنی دار او به خودم آمدم.

صاف تر ایستادم و خودم را جمع و جور کردم. از خجالت فراموش کردم در حال ادابازی هستم. گیج از پله پایین رفتم و هنوز به پله دوم نرسیده عقم سرجا آمد.

خدایا گند زده بودم. دوباره آخی گفتم و وانمود به افتادن کردم اما او اینبار با یک حرکت مرا روی دستانش بلند کرد. بهت زده خیره نگاه آرام و دوست داشتنی اش بودم و او هین پایین آمدن از پله ها لب زد.

«فکر کنم یه کم کنارم بشینی فیلم ببینی بهتر میشی»

باورم نمیشد مرا مثل پر کاه بغل کرده باشد. روی کاناپه که نشستم کنارم نشست و پرسید.
«شام میخوری؟»

سر و گردنم سمتش چرخید و خیره در نگاه پر محبتش با لکنت گفتم.

پارت ۵

«نه... من...»

لبخندش تکرار شد.

«منم نخوردم. باهم میخوریم»

ذوق زده با نیش بازی که قدرت بستنش را نداشتم پرسیدم.

«به خاطر من نخوردی؟»

با چشمانی پر خنده فقط نگاهم کرد. بلند که شد باز بی حواس سر پا شدم.

« منم میام »

ایستاد و خیره در نگاهم باز فهمیدم گند زدم. صورتم جمع شد و باز آی آی کنان روی کاناپه نشستم. سری با لبخند جنباند و سمت آشپزخانه رفت. حالا من بودم که تماشایش میکردم و آنقدر وا داده بودم که حتی تماشای راه رفتنش حالم را خوب میکرد.

بیچاره من!

چقدر از اینکه برایش مهم بودم لذت می‌بردم. غرق احساس خوبم بودم که صدای زنگ تلفن هوش و حواسم را سر جا آورد. آنوقت شب چه کسی می‌توانست باشد. خودم را تا میشد کشیدم و گوشی را از روی میز کنار کاناپه برداشتم.

« بله »

صدای نفسی که به گوشم رسید آنقدر بد بود که بی هیچ حرفی ترس به دلم انداخت. محکم‌تر و اخمو پرسیدم.

« بله؟ »

نگاهم سمت آشپزخانه برگشت و فرزند را دیدم که سرک میکشید و با اشاره پرسید کیه؟ هنوز جوابی نداده بودم که صدایی آرام و مردانه در حالیکه سعی میکرد کاملاً وحشت را القا کند گفت.

« مواظب خودت باش کوچولو »

ترسیده پرسیدم.

« شما؟! »

حالا فرزند با سینی شام نزدیک می‌شد. رنگ پریده ام را که دید سینی را روی میز گذاشت. گوشی را از دستم گرفت و با گره ای میان ابروانش صاف ایستاد.

صدای بوق اشغال را من هم می‌شنیدم. با تعجب کنارم نشست. وقتی جمله مزاحم را از زبانم شنید متفکر لب‌گزید. نشست و دستی به موهایش کشید. من چنان محو نزدیکی او به خودم بودم که ترس را فراموش کردم. سینی شام را برداشتم و روی کاناپه بین خودمان گذاشتم.

پشت به تلویزیون و رو به او با اشتهایی که بوی زرشک پلو تحریکش کرده بود لب‌خند زدم.
«بخور دیگه»

نگاهی به سینی انداخت. انگار اشتهایش را به کلی از دست داده بود. کلافگی اش را نمی‌فهمیدم. توی حال خوب خودم بودم.
او بود.

من بودم.

کنار هم به فاصله یک سینی.

«تو بخور عزیزم»

عزیزم؟! چشم‌انم باز و نیشم چنان باز شد که او ناخودآگاه با دیدنم خندید و من خجالت زده سر به زیر انداختم. می‌دانستم که اشتباهی از دهانش پرید. لقمه‌ای به دهان گذاشتم و بی‌طاقت با دهان پر خیره‌ی آرامشش شدم وقتی فقط به نوشیدن دوغ اکتفا کرده بود.
«جان؟»

اینبار دیگر جا داشت لقمه توی گلویم گیر کند. به زحمت کلمه قبل را هضم کرده بودم و حالا این یکی... به سرفه افتادم.

نگران پشتم زد.

باغ آقای دکتر
«چی شد اله؟!»

مجبور شدم قبل از خفه شدن تا آشپزخانه بدوم.
وقت بازگشت یادم رفته بود پا دردی هم داشتم.

پارت ۵۱

لبخندش مرا به یاد پایم انداخت و خجالت زده سر جایم نشستم. ادا و اصول بیفایده بود.
لو رفته بودم. روبرویش چهارزانو میزدم که مهربان پرسید.

«بهتری؟»

به قول مادرم به جای زبان یک مثقالی سر یک منی ام را تکان دادم و سربه زیر درحالی که به
خودم فحش میدادم شروع به خوردن کردم.

تلفن دوباره زنگ خورد و او با شتاب و اخمی که بین ابروهایش جا خوش کرده بود خم
شد. گوشی را برداشت و با اکراه و محکم پرسید

«بله؟»

با مکثی که انگار جواب نشیدن عصبی اش کرده بود گفت.

«ببین من نمی‌دونم کی هستی اما اینقدر بزدلی که خودتو ...»

طرف قطع کرد. کفری گوشی را مقابل صورتش گرفت و من به جای او که حتی در
عصبانیت آرام و موقر بود با دهان پر گفتم.

«عنتر مردم آزار»

نگاهش سمتم چرخید. خجالت زده لبخندی نمایشی زدم. صورتش بی حس بود و ناگهان
قشنگ ترین لبخند دنیا را زد و تکرار کرد

باغ آقای دکتر
«عنتر مردم آزار!»

راحت خندیدم و شانه بالا انداختم.

«با کلاس فحش دادم جلوت خجالت نکشم اینقدر که تو با ادبی»

لبخندش جمع نمیشد. سری تکان داد و در حال تکرار جمله ام ضربه آرامی روی پایش زد.

«عنتر مردم آزار، از دست تو اله»

محو تماشایش بودم. وقتی لاقید می‌خندید چقدر خواستنی تر میشد. در دلم به زنی که قرار بود بعد از من وارد زندگی اش شود فحش دادم و بعد توی دلم به حسودی احمقانه ام خندیدم.

ظرفها را میشستم که زنگ اف اف بصدا در آمد. فرزاد باقیمانده غذا را در یخچال می‌گذاشت. نگاهش نگران سمتم چرخید و چشم ریز کرد.

«کیه این وقت شب؟»

ترس و دلهره ام با وارد شدن تارا رنگ آرامش گرفت. یکبار دیگر هم در آن مدت تارا شبی را با ما صبح کرده بود. ظاهراً مشکلاتش با شوهرش تمامی نداشت. وقت خواب برای گرفتن لباس راحتی مقابل کمدم ایستاده بود و من لباسهایم را به او پیشنهاد میدادم که متوجه نگاه معنی دارش شدم.

دست از پیشنهاداتم برداشتم و پرسیدم.

«چیزی شده؟»

لبخند مهربانی زد و پرسید

«هنوز جدا می‌خواهین؟»

حسم ملغمه ای از شرم و تعجب بود. او خوب میدانست من چرا و چگونه آنجایم. نفسم رفته بود که لبخند زد.

«نگو که بودن باهاشو دوست نداری، من خودم یه زنم، اینقدر بی عرضه نباش»

سرخ و لال شده بودم. تارا لباسی را از میان لباسهای تا شده ی اسپرت پایین کمد برداشت و گفت

«اینو برمیدارم. بنظر میاد خیلی وقته پوشیده نشده (خیره نگاهم با لبخندی مطمئن لب زد) تا بحال جلوش نیوشیدی؟»

لباس را می‌گفت و من سری به علامت منفی تکان دادم. نگاهی به سرتا پایم انداخت.

پارت ۵۲

«واقعا برام عجیبه فرزاد چطور تونسته تا حالا طاقت بیاره، تو دل برو تر از اونی هستی که فکر میکردم. (قدمی فاصله گرفت و پرت و معنی دار گفت) چشما تم که داد میزنه حسابی خط خطی شدی»

لال شده بودم. از خجالت نفسم بند آمده بود. از طرفی ته دلم قندآب میشد که تارا مرا دوست داشت و امیدوار بود روابطم با فرزاد محکم‌تر شود. روبروی آینه ایستاد و در حال تعویض لباس گفت.

« یه کم وابده، بزار بهت نزدیک شه، داداشم تنهاس، حالم از دختر پولدارایی که ادعاشون آسمونو سوراخ کرده به هم میخوره»

با شانه های آویزان نگاهش میکردم. خبر نداشت چند بار هم خیر سرم عشو ه های خرکی و ابلهانه آمده و به بن بست خورده بودم.

«من دست رو هر کی میذاشتم نه نمی گفت، تو محل کارش تقریباً تمام دخترا بهش چشم داشتن و دنبال جلب توجهش بودن»

لباسش را پوشیده بود که تلنگری به در خورد. تارا صدا بلند کرد.

«بیا تو داداش جون»

ذهنم با دخترهای رنگارنگی که ممکن بود هنوز هم دور و بر فرزاد باشند شلوغ شده بود

فرزاد در را باز کرد و هین ورود گفت:

«تارا جان سعید تماس گرفت»

اخم تارا پررنگ شد و روبرویش ایستاد.

«اینقدر تحملم سخته که یه شبم...»

فرزاد شانه هایش را گرفت و مهربان به چشمانش خیره شد.

«تارا جانم، سعید نگران بود. گوشیتو جواب ندادی به من زنگ زد. تو به هر دلیلی اومدی

اینجا قدمت روی چشم منه»

تارا فاصله ی بینشان را با به آغوش کشیدن او از بین برد. سرش را به سینه فرزاد چسباند

و با لذتی که در لحنش کاملاً مشهود بود گفت.

«قربونت برم که همیشه هوامو داری»

لحظه ای بعد از او جدا شد و رو به من گفت.

«هوای داداشمو داشته باش...من دیگه میرم اتاق پایین، شما هم راحت باشین»

نگاه خندان فرزاد روی صورتم چرخید و من به سختی آب دهانم را فرو دادم. تارا بیرون

رفت و با یک شب بخیر در را بست.

هنوز جلو کمد ایستاده بودم. فرزاد با مکث نگاهم کرد و بعد سمت در اتاق خودش راه افتاد. لای کوم در دوباره مکث کرد. به چهارچوب در تکیه کرد و با دستهای توی جیب شلوار اسپرتش خیره ام شد.

«الهه جان! (خیره اش بودم و قلبم به سینه میکوبید) میخوای در مورد چیزی که ناراحتت کرده بود حرف بزنیم؟»

اصلا فراموش کرده بودم از دستش دلخورم. اما باز ذهنم با یادآوری تمام اتفاقات بعداز ظهر شلوغ شد.

«نه!»

از بی عرضه گی خودم حرصی بودم. سرش را پایین انداخت و من بی هدف میان کمدم به جستجو پرداختم. خدای من چرا یک مشتش لباس به درد نخور دور خودم جمع کرده بودم. هیچکدامش به درد جلب توجه نمی‌خورد.

پارت ۵۳

فرزاد دستی میان موهایش کشید. به دانستن کنجکاو بود اما نمی‌خواست باز هم پاپی اش شود. طاقت دلخور شدنهایش را نداشت. با گفتن شب بخیر داخل رفت و لای در را طبق معمول باز گذاشت.

میان افکار پرت و پلا روبه روی آینه دکمه های پیراهن اسپرتی را که برای خواب کمی گرم بود باز میکرد. خیلی وقت بود بدون لباس نمی‌خوابید. از همان وقت که میهمان اتاق بغلی آمده بود همه جوهره خودش را ملزم به رعایت حریم مابینشان میکرد.

تلنگری به در نواخته شد و او دو سمت پیراهن را به هم نزدیک کرد. بی اذن ورود در بازتر شد و الهه با ژستی خنده دار در پیراهن کوتاهی که زیادی بانمکش کرده بود نمایان شد. کتاب توی دستش به سینه چسبیده و ته خودکار توی دست دیگرش وصل چانه اش بود.

«فرزاد؟»

فرزاد گفتنش خون تازه به رگ و پی فرزاد می‌ریخت. مقاومت سخت بود اما صلاح کار دوری بود. فرزاد با لبخندی که سعی در پنهان کردنش داشت سر تکان داد.

«جان؟»

حبس شدن نفس الهه و باز شدن چشمان و هول شدنش وقت جان شنیدن از دیدنی ترین صحنه ها بود. عمدا دکمه بالای پیراهنش را کمی باز گذاشته بود و با ناز ای که بلد نبود پیش آمد. فرزاد با خودش شرط می‌بست این دختر هیچ کار واجبی با او ندارد. در یک قدمی اش ایستاد. انگار تازه به دنبال دلیلی برای حضورش میگشت.

«اووووم، من، میشه... (نگاهش رمیده و بی طاقتش در نگاه فرزاد دو دو میزد) بازم سوالامو جواب میدی؟»

فرزاد نفسش را یکجا بیرون داد و وقتی با ناخن شصتش کنار شقیقه اش را میخاراند لبخند زد.

«باشه عزیزم، بشین»

الهه با دهان باز دست روی قلبش گذاشت. خون تا زیر پوست گونه هایش دوید و خجالت زده از این عزیزم تکراری که امشب فرزاد در کاربردش ناپرهیزی میکرد و سخاوت به خرج میداد لب زد.

«اگه حوصله نداری بزارم برای بعد»

فرزاد دکمه هایش را می‌بست و قبل از او روی کاناپه نشست. دستش را روی نشیمنگاه کاناپه زد و با حوصله گفت.

باغ آقای دکتر

«بیا بشین، (الهه نزدیک می‌شد و او پرسید) امتحان قبلو چیکار کردی؟»

حالا الهه رو به او چهارزانو زده و پایین پیراهنش را به زانو گیرانده بود. لبش را یک وری به دندان گزید.

«خراب شد»

فرزاد با مکث سری تکان داد و تأیید کرد.

«خب وقتی نخونی همین میشه»

«الان داری طعنه میزنی؟»

نگاه فرزاد باریک شد.

«نه، چرا باید اینکارو بکنم؟... ولی اصلا دلم نمیخواد به خاطر یه قرون دوزاری که میاد به حسابت بیخیال درس و تحصیلت بشی»

الهه خیره به او سکوت کرده بود. در دل به خودش فحش میداد.

پارت ۵۴

به قصد دیگری آمده بود و حالا... برخاست. نگاه فرزاد با او بالا رفت.

«کجا؟»

الهه حرصی مکثی کرد.

«هر چی فکر میکنم سوال ندارم»

سمت در می‌رفت که فرزاد کلافه صدایش زد.

«اله!»

دخترک آنقدر عصبانی بود که نوک انگشتش برگشت و قبل از اینکه سکندری بخورد تعادلش را حفظ کرد.

رفت و در را محکم پشت سرش بست. فرزاد درمانده بدنش را کشید. انگشتانش را پشت سرش قلاب و پاهایش را دراز کرد. نمی‌دانست باید بخندد یا جدی باشد. کم کم داشت از کرده اش پشیمان میشد. نخواستہ داشت کند میزد به دختری که در اوج آرزوها و سرخوشیهای نوزده سالگی اش بود و فاصله سالهای کم تجربگی اش با او به پانزده سال می‌رسید. شکاف عمیق بینشان پر شدنی نبود. نمی‌دانست میتواند این بازی را تا آمدن عمه ادامه دهد یا نه....

نفس بلندش را فوت کرد و دستهایش را روی صورت کشید.

صبح روز بعد قبل از بیدار شدن تارا و الهه فرزاد از خانه بیرون زد. بیماری که روز گذشته جراحی شده بود خونریزی کرده و باید برای رسیدگی به اوضاعش می‌رفت.

هوای سرد صبحگاهی و مه رقیقی که در فضا بود سرحالش کرده بود. ماشینش را از باغ بیرون زده و برای بستن در آمده بود که متوجه نزدیک شدن کسی در خلوت کوچه شد. با دیدن پرستو چفت در را محکم کرد و در بزرگ و آهنی را بست. پرستو به سمتش می‌آمد. قطعاً مار واجبی او را آن وقت صبح به کوچه کشانده بود. فرزاد در ماشینش را باز کرده بود که پرستو به یک قدمی اش رسید و ترسیده و هول سلامی لب زد.

معاشرت با هیچ کدام از اعضای آن ساختمان بعد از مرگ فرهاد برای فرزاد دلچسب نبود، اما پرستو با بقیه فرق داشت.

سلامش با جوابی سرد همراه شد و پرستو با نگاهی به پشت سر و اطمینان از رصد نشدن توسط اعضای ساختمان باز رو به فرزاد کرد.

«میشه باهات صحبت کنم؟»

باغ آقای دکتر
فرزاد سری تکان داد.

«باشه برای بعد یه مقدار عجله دارم»

پرستو سمج اصرار کرد.

«میشینم تو ماشین تو هم از کارت نیفتی»

فرزاد بی میل با اشاره دست موافقتش را اعلام کرد. پرستو دزدانه ماشین را دور زد و روی صندلی نشست. فرزاد هم نشست و ماشین را روشن کرد.

پارت ۵۵

خیابان خلوت بود. پرستو به دنبال کلماتی بود و وقتی فرزاد هین پیچیدن به خیابان اصلی نیم نگاهی خرجش کرد جرأت کرد بگوید.

«دیروز الهه اومده بود خونه ما»

فرزاد تلخندی زد. حدسش کار سختی نبود. از وقتی لیلا، خواهر کوچک ناهید و شهاب به خاطر عشق یک طرفه اش به فرزاد خودکشی کرده بود همه چیز تغییر کرد. بعد نوبت به اغفال فرهاد رسید، همین تک جمله پرستو هزار خاطره تلخ را در ذهن فرزاد بیدار کرده بود.

پرستو اخلاق فرزاد را حفظ بود. زیاد حرف نمی زد. افکارش را بیرون ریخت و بریده بریده گفت.

«ناهید و آرمین... (نگاه تیز فرزاد از پشت ابروهای گره کرده لحظه ای از او گذشت و نفسش را بند آورد. کمی نفس گرفت) ببین فرزاد، ناهید و آرمین دارن یه جوری با حرفاشون الهه رو نسبت به تو بدبین میکنن»

« تو چی؟ تو نشستی تماشا کردی؟ میدونی الهه دیشب کی برگشت خونه؟ میدونی چه حالی داشت؟ »

پرستو لب گزید و بیدل سر جنباند.

« ناهید هنوز دوست داره، قبل از لیلا دوست داشت، هنوزم دوست داره »

فرزاد دنده عوض کرد و نگاهی از آینه مقابل پشت سر را پایید.

« احساسات ناهید به خودش مربوطه، همون طور که لیلا اشتباه میکرد اونم داره اشتباه میکنه، همتون میدونین حضور من تو جمع دوستانه شما فقط محض خاطر محافظت از اون فرهاد بدبخت بود که عاقبت جونشو سر حماقتاش گذاشت. به ناهید بگو اگه بخواد الهه رو آزار بده ساکت نمیمونم »

« میدونی که از من ساخته نیست، کاش خودت باهاش صحبت کنی »

فرزاد با تأسف سر تکان داد.

« لزومی نمیبینم. الهه همسر منه، اهالی اون خونه باید این حقیقت رو قبول کنن، من هیچ تعهدی به اونا ندارم... تو هم بهتر بود به جای اومدن پیش من می رفتی و این توضیحات رو به الهه میدادی »

راهنمای سمت راست را زد و ماشین را کنار کشید. برای آخرین بار خیره در نگاه پرستو که همیشه بی آزارترین موجود آن ساختمان بود گفت.

« به آرمین هم بفهمون پاشو از گلیمش دراز تر نکنه، من همیشه اینقدر آرام و منطقی نیستم »

سر چرخاند و نفس کلافه اش را هوف کشید. بی نگاه کردن به دختری که همیشه سعی میکرد میاننداری دوستان قدیمی را بکند، هین بازی انگشتانش با فرمان ادامه داد.

« حالا برو، بیشتر از این از خونه دور نشی بهتره »

پرستو با خداحافظی کوتاهی پیاده شد. دست فرزند روی فرمان محکم بود. سر صبحی یادآوری گذشته حالش را بد کرده بود. سخت نفس می کشید و یاد فرهادی که توی بغلش بزرگ شده بود آزارش میداد.

پارت ۵۶

دلش فریاد زدن میخواست و خالی کردن بغض کهنه ای که گلویش را می فشرد.
از دنیا و تمام وابستگی هایش بیزار بود.
بیزار.

حالا الهه یک ور ذهنش شادمانه می خندید. نباید و می داد. نباید به این دختر وابسته میشد. نباید دل می بست. فی الحال هدفش فقط پیدا کردن مادری بود که یک روزی در سرمای زمستان فرهاد را بغلش داد، زنگ آن باغسرا را زد و وقتی چادرش در باد می رقصید از پیچ کوچه گم شد. هنوز آن لحظه مثل یک تصویر روشن هر روز، هر ساعت و هر لحظه گوشه تاریکی از ذهنش مرور میشد. مادرش تمام این سالها از حق مسلم عشقش نسبت به دو پسرش گذشت تا حالا او این آدمی باشد که شده بود. آخرین جمله مادرش وقت بوسیدن گونه یخ زده اش در گوشش زنگ می خورد.

« پسر مراقب داداشت باش، برایش همه چی باش، مادر، پدر، برادر »

قلبش کنج سینه مچاله شد. مثل کودکی محتاج مادرش را می خواست. و تکرار بوسه گرمی که در سرما هم صورتش را می سوخت.

با صدای کوتاهی پلک زدم. تن کرختم را روی تخت اندکی جابجا کردم و مست خواب گوش تیز کردم. صدا از اتاق بغلی بود. با تصور بودن فرزند گیج لب زدم.

باغ آقای دکتر
«فرزاد! ... فرزاد جونم!»

جوابی نیامد و کنجکاوی چشمانم را باز تر کرد. تن سنگینم را با حرکتی شل از تخت کندم و بلند شدم. هین رفتن سمت اتاق پیراهنی را که زیادی توی تنم شلخته بود مرتب کردم و دستی به موهایم کشیدم.

«فرزاد داری چیکار می...»

میان قاب در با دیدن تارا نطقم کور شد. در حال مرتب کردن اتاق فرزاد سر چرخاند و با لبخند سرتا پایم را در نگاهش قاب گرفت.

«صبح بخیر، زیبای خفته...» (صاف ایستاد و دستهایش را به پلو زد) قیافشو ببین (لبخندش کش دار شد و بلندتر خندید) واقعا چرا من فکر کردم داداشم ممکنه عاشقت بشه؟»

با دهان باز ماتم برده بود. داشت مسخره ام میکرد یا... فاصله میانمان را با چند قدم به صفر رساند و سر حال بغلم کرد. در آغوشش چلانده میشدم که آرام گفت.

«از فرصتی که داری استفاده کن دختر خوب»

رهایم کرد و باز به سمت کمد رفت. اینبار هین واریسی به هم ریختگی اندک کمد فرزاد لب زد.

«دلم واسه مرتب کردن اتاقش تنگ شده بود»

بی حوصله بازویم را به کوم در چسباندم. این خواهر اگر خواهر واقعی بود چه می‌بود. البته فرقی هم با خواهر واقعی نداشت چون بقول خودش از وقتی چشم باز کرده بود فرزاد حامی و پشتیبانش بود.

پارت ۵۷

خداوند بعد از سه سال که از ورود فرزند و فرهاد به این خانه می گذشت این دختر را به زن و مردی که سالها بی فرزندی را تجربه کرده بودند داد.

چرخیدم و کمرم به کوم در چسبید. آرام تا پایین کشیده شدم و نشستم. زانوانم را بالا کشید و پیراهن کوتاهم را از زانوان جمع شده ام تا مچ پا کشیدم. تارا نگاهی به من انداخت.

«اینجوری هزار سالم تو این خونه باشی هیچ کاری نمی کنی»

منظورش را نمی فهمیدم. همانطور که این ور و آن ور میرفت ادامه داد.

«یه کم لوند باش، آرایش کن، دلبری کن،(میان اتاق رو به منکه حالا زانوانم را بغل کرده بودم ایستاد. دستگاه فشار سنج در دستش بود) داداشم تنهاس، با تو حالش خوبه (باز راه افتاد طرف کمد و کشو را بیرون کشید. فشار سنج را داخل کشو می گذاشت که باز گفت) خدا رو چه دیدی اله! شاید موندگار شدی (کشو را داخل داد و باز نگاهم کرد) تا حالا دوست پسر داشتی؟»

نگاهم بازتر شد. زیادی رک بود. سرم را به علامت منفی جنباندم. سر صبحی استنطاق کردنش گرفته بود. لبخند بی حسی زد.

«عاشق چی؟ تا بحال عاشق بودی؟»

باز هم تکان سرم به علامت منفی بود و نه آرامی که لب زدم. سمتم آمد و او هم همانجا میان درگاه پهن زمین شد. خیره در نگاه ماتم یک تای ابرویش را بالا داد و با تأسفی که در لحنش بود گفت.

«همونه که عرضه رام کردن یه مرد رو نداری. یکی دیگه جای تو بود... (جمله اش را با فشردن عصبی لبهایش روی هم ناتمام گذاشت. نفس گرفت و مهربان تر گفت) داداش منم مثل خودت تا حالا نه عاشق شده، نه دستش به دختری خورده. »

حرصی شدم و تمام حال و هوای دیروز در ذهنم مرور شد. لحنم تلخ بود وقتی طعنه زدم.

نگاهش ریز و برنده شد. با اخمی نامحسوس میان حرفم آمد.

« قصه لیلا رو از کی شنیدی؟ باز این همسایه های فضول وزوز کردن؟ ببینم... (مکث کرد و هوشیارانه در نگاه رمیده ام دقیق شد) نکنه دیروز سر همین اینقدر گریه کرده بودی که از قیافه افتاده بودی؟ »

از فرصت استفاده کردم و با خجالت برای رسیدن به حقیقت دهن باز کردم.

«دیروز خونه ناهید اینا یکی از فیلمهای قدیمی رو...»

به طعنه پوزخند زد.

« بسه بچه! گرفتم چی شد. رفتی نشست و دل یه مشت آدم توهمی هر چی تو گوشت خوندن باور کردی... لیلا خواهر کوچیکه ناهید، خدا بیامرزش... یه دختر بچه بود. فرزاد بهش تو درساش کمک میکرد. دوبار اومد و رفت، فرزاد که میبینی، یه جور خاصیه با همه، زیادی مهربونه، دختره عاشقش شد.

پارت ۵۸

دور از چشم آرمین و مادرش که اونوقتا زنده بود نامه میداد به فرزاد، فرزاد معذب شده بود. سعی کرد با حرف زدن درستش کنه اما...»

کنجکاو و ترسیده پرسیدم.

« خودکشی کرد؟! »

تارا یک تای ابرویش را بالا داد و پوفی کرد.

«آره... وقتی فهمید فرزاد حسی بهش نداره یه شب قرص خورد، صبح همین ناهید که رفته بود بیدارش کنه تا بره مدرسه میبینه بدنش یخه»

تمام جانم لمس شد. خدای من باورش سخت بود. از من احمق تر هم وجود داشت. ترس به دلم افتاد. تارا متأسف سر تکان داد.

«مادرشم اینقدر گریه و بی تابی کرد یه سال بعد فوت شد.»

سر صبحی حالم گرفته شد. کمی بعد وقتی به طبقه پایین رفتیم احترام میز صبحانه را چیده بود. بی میل پشت میز نشسته و بیشتر بازی میکردم تا چیزی بخورم. تارا بعد از پرس و جو از حال و روز احترام و دخترش باز بحث را کشاند به من و رو به من گفت.

«امروز باید یه کم تو رو راه بندازم بعد برم، (موزیانه به احترام لبخند و به من چشمک زد) احترام جون آرزو داره بچه فرزاد رو ببینه»

گل از گل احترام شکفت و چشمانش چهارتا شد. خیره من لب زد.

«حامله شدی مادر؟!»

با خجالت و نفسی رفته گفتم

«نه بخدا!»

تارا خندید.

«خب بجنب! ما همه چشم به تو داریم»

چرا این حرفها را میزد؟ او که خوب می‌دانست چه بین ما میگذرد. یقه گشاد بلوزم را به یک طرف کشید و حالا بند لباس زیرم روی سرشانه ام نمایان بود. باز هم چشمکی مستانه زد و کیفور خندید.

«اوف! دختر تو اینقدر دلبری من دلم برات می ره چطور داداشم...»

با نگاه معنی دار من به خودش آمد، حرفش را درز گرفت و مقابل نگاه احترام که شکاک نگاه به دهانش دوخته بود ادامه داد.

«دلش میاد بره سر کار»

تارا جوری تعریف میکرد که اگر خودم، خودم را ندیده بودم توهم میزدم که چه فرشته ای هستم. کمی بعد وقت رفتن تارا با او همراه شدم و مرا تا دانشگاه رساند. حوصله کلاس رفتن نداشتم بخصوص اینکه باز با بهرامی کلاس داشتیم و به محض وردش دو سوال سخت پای تخته نوشت و رو به کلاس نگاه محکم و تیزش را بین دانشجوها علی الخصوص من چرخاند.

«تا آخر کلاس وقت دارین، شروع کنین، ثقلب مساوی حذف درس... دو نمره داره که مال آخر ترمه»

کسی جرأت هیچ گونه اعتراض و نطق کشیدن نداشت. فقط سر و صدای کوتاه آماده کردم برگه و خودکار بود و بعد سکوت محضی که با دلهره های خاموش و نگاههای مضطرب همراه بود. وای که این مرد با ده من عسل خورده نمیشد.

پارت ۵۹

نیم ساعت تمام با خودم و برگه سفیدی که سوالات بی جواب نوشته شده رویش به من دهن کجی میکرد کلنجار رفتم. بالاخره بهرامی از روی صندلی اش بلند شد. خودش می دانست با دانشجو جماعت کاری کرده که حتی در نبودش جرأت پا کج گذاشتن ندارد. از طرفی دو سوالش آنقدری سخت بود که باز کردن جزوه کتاب هم به کارمان نیاید.

« من میرم اتاقم»

نگاهها همه تا صورت بی روح استاد بالا کشیده شد و او ادامه داد.

« هر کار میخواین بکنین، هر کی هم نوشت برگشو بیاره اتاقم، اما... (این اما ها را زیاد از دهان مبارکش شنیده بودیم) وای به حال کسی که من بفهمم تقلب کرده»

باور کردنی نبود اما وقتی از کلاس رفت و در را پشت سرش بست هنوز سنگینی حضورش مانع از جنبیدن ما و حتی حشرات ریز و نادیدنی موجود در فضای کلاس میشد. کلنجار بیفایده بود. پنج دقیقه بعد برگه به دست برخاستم. نگین با اخم نگاهم کرد و پچ زد.

«بتمرگ یه کوفتی بنویس»

لاقید سر بالا انداختم. حداقل اگر درس خوان نبودم این حجم از جرأت برای همه تحسین برانگیز بود. نگاه پسرها را به دنبال خودم حس میکردم که احتمالا با چسباندن وصله فامیلی به من و استاد فکرهای زیادی پشت ذهن خاموششان بود.

در سالنی که زیادی خلوت بود و صدایی از پشت در بسته کلاسهایش به گوش نمی رسید به سمت اتاق استاد رفتم. لای در باز بود و تلنگری به در زدم.

« بیا تو»

با ترس در را بازتر و نگاه مضطربم را به استاد و بعد... خدای من! با دیدن فرزند که روی صندلی مقابل میز نشسته بود گل از گلم شکفت و بال در آوردم.

« سلام فرزند جونم!»

مثل بچه ای که مادرش را دیده باشد تند سمتش رفتم واز گردنش آویختم. یادم رفت بهرامی نگاهم میکند.

« اینجا چیکار میکنی؟»

مهربان و متین جوابم را داد و دستم را گرفت تا کنارش بنشینم.

« اومدم با سعید کار داشتم»

نگاهش روی برگه سفیدم بود. شرمنده اول استاد و بعد او را از نظر گذراندم. فرزاد ناراحتی اش را از درس نخواندنم پشت لبخندی مصنوعی پنهان کرد و استاد بهرامی که حالا خارج از جو کلاس بیشتر شبیه همان سعید آقای فامیل شده بود پرسید.

« با این وضع درس بخونی مشروط میشی »

خجالت زده دست و پایم را جمع و کوله ام را روی شانه ام بالا کشیدم.

« استاد خب نگفته بودین »

با لبخند برگه را از دست فرزاد که خودش را کشیده و برگه را به او می داد گرفت.

« وقت شوهر کردن نبود. سربه هوا بودی، سر به هوا تر شدی »

از خجالت سرخ شدم.

پارت ۶۰

برگه را گرفت و فرزاد با نگاه گرمش که حالا روی صورتم می چرخید دلداری ام داد. روی صحبتش وقت کاویدن نگاهم با سعید آقا بود.

« کمکش میکنم. دیشبم تقصیر من بود. »

طوری می گفتم تقصیر من بود که آدم خجالت میکشید. خوب بود حتی استاد هم از رابطه ما با خبر بود. با این وجود معلوم نبود حالا با خودش چه فکری می کند. به قول مادرم آتش نخورده و دهن سوخته...

هوا تاریک بود که از دانشگاه بیرون زدیم. باران می بارید و از پشت شیشه های بخار گرفته زیر باران چیز زیادی دیده نمیشد. چند دقیقه قبل مادرم تماس گرفته و برای عروسی دختر برادرشوهرش دعوتمان کرده بود. هر کار هم کردم بهانه بیاورم باز توپید که باید حرمت

حاجی را نگه دارم. الا و لله باید می‌رفتیم. هنوز توی فکر بودم. دست زیر چانه ام زد و صورتم را سمت خودش چرخاند. سکوت سنگین ماشین را صدای گرمش شکست.

« الهه جان! »

جان که می‌گفت تمام تن و بدنم پر از شوق میشد. لال نگاهش کردم. لبخندش آرام بود.

« مامانت گفت کی باید بریم؟ »

با شانه های آویزان سر کج کردم و طلبکار از اوضاع لب زدم.

« فردا »

سری تکان داد و وقتی صدای چرخش لاستیک روی گودال آبی کف خیابان در گوشم پیچید گفت.

«امشب وسایلت رو جمع کن، فردا صبح راه می‌فتیم»

با نگاهی که از حیرت گشاد شده بود پرسیدم.

«واقعا میای؟!... بخدا مامانم ما رو ببینه می‌فهمه داریم براش فیلم بازی میکنیم. می‌فهمه واقعی شوهرم نیستی»

لبخندش کش دار شد.

«مگه شوهر واقعی چه شکلیه؟»

از سر کوچه پیچید. کوچه تاریک بود. ظاهراً برق قطع بود و تمام خانه ها در خاموشی وهم آوری زیر بارانی که قصد بند آمدن نداشت فرو رفته بودند. پرت گفتم.

« انگار برق رفته! »

نگاهم به دیوارهای کوتاه و بلند خانه ها بود. مقابل در باغ ترمز کرد. نگاهش کردم و او سمج خیره چشمانم گفت.

باغ آقای دکتر
«چه شکلی ان؟»

با خجالت و مکث گفتم.

«خب زن و شوهرای جوونو ندیدی؟ همش...»

نگاهش از خجالت آبم میکرد. خفه شدم. ضربه آرامی به گونه ام زد. از آنها که معمولا طرف بعدش گونه آدم را میکشد و انگشتانش را می‌بوسد. اما ضربه او فقط یک ضربه ساده بود.

«نترس اگه نریم هم حاجی و هم مامانت دلخور میشن. برو پایین، منم میرم بیمارستان کارهامو بکنم که فردا مشکلی نباشه»

مجبور نبود خودش را به دردسر بیندازد داشت به خاطر من فداکاری میکرد و اینرا خوب می‌فهمیدم. به سمتش خیز برداشتم و گونه اش را بوسیدم.

«مرسی»

پارت ۶۱

دوباره روی صندلی جاگیر شدم و ذوق زده دستم روی دستگیره نشست.

«با تو به همشون پز میدم. چشاشون در میاد»

با صدای ملایمی خندید.

«برو بچه، زود برو خیس نشی»

او میخندید، اما من شوخی نمی‌کردم. فامیل ما خلاصه میشد به فامیل حاجی که همیشه دوست داشت زن پسر برادرش بشوم. هیچ کس برای عروسی من نیامد. حالا فرصتی بود با نمایش فرزند توی دهن همه شان بزnm که یک وقتی زیاد پر فیس و افاده میگفتند «واه!

الهه جون! حالا خدا زده پس سرِ پسر ما، عاشقت شده، این اداها چیه؟ دیگه چی از خدا میخوای»

و من هر بار که این حرفها را می‌شنیدم نفرتم از شهاب، برادرزاده حاجی بیشتر میشد.

فرزاد در تاریکی کوچه منتظر ماند تا او وارد باغ شود. هنوز بدنش داغ بود. هنوز گرمای تن الهه روی تنش سنگینی میکرد. در باغ که بسته شد افکار مودی را از ذهنش پرت کرد و پا روی پدال گاز فشرد. کار بیمارستان تمامی نداشت. نرسیده به اورژانس، مجبور شد همراه مریض اورژانسی که از آمبولانس پیاده اش میکردند راهی اتاق عمل شود. دخترک غرق خون تصادفی بود.

تلاشش را کرد.

خونریزی زیاد بود.

دخترک را از دست دادند.

خسته و بریده روی صندلی سالن بیرون از اتاق عمل نشسته بود. نمی‌خواست اولین نفری باشد که از آن در لعنتی بیرون می‌رفت و به نگاه منتظر یک مادر زل میزد و میگفت «عزیزت رفت»

پرستار با مکث کوتاهی مقابلش پرسید.

«آقای دکتر چیزی لازم ندارین؟»

پر بغض سری تکان داد و صدای مادر دخترک قبل از اینکه وارد اتاق شود در ذهنش اکو شد.

«دستم به دامنِت دکتر، من همین یه بچه رو دارم»

جز به جز وجودش مورمور شد. پرستار از در گذشت و نگاه او پشت دری که بسته شد جا ماند. منتظر صدای زجه زن ثانیه ها را بی نفس رد میکرد.

یا خدا!!! صبر... چه جان خراش جیغ میکشید. حالش بد بود. هوا برای نفس کشیدن کم داشت. هولزده برخاست و آشفته در حالیکه دو دستش میان حجمی از موهای پشت سرش فرو رفته بود پشت پنجره بسته و سرتاسری سالن ایستاد.

از تمام وابستگی‌های دنیا می‌ترسید. حالا الهه یک ور ذهنش شادمانه می‌خندید.

« مامانم می‌فهمه داریم براش فیلم بازی میکنیم »

رگی در سرش نبض گرفته بود. ای کاش هرگز دخترک را ندیده بود. کاش زیر بار نجوای تارا نرفته بود. طبق وصیت پدرش و عمه اگر ازدواج میکرد عمه دارایی خانواده را به او منتقل میکرد تا بتواند یک بیمارستان خیریه بسازد. در غیر اینصورت عمه مختار بود هر کاری با آن ارثیه خانوادگی بکند.

پارت ۶۲

حالا دکترها عمه را به خاطر سرطان جواب کرده و هر آن اگر او دار فانی را وداع میکرد تمام دارایی به پسر ناخلفش می‌رسید و بی گمان حیف و میل میشد.

پدرش می‌دانست او از وابستگی و ازدواج فراریست. اینکار را کرده بود تا شاید پسرش را مجبور کند تن به ازدواج بدهد.

با شنیدن صدای در باغ پشت پنجره دو اتاق احترام کشیده شدم. پرده تور نقش دار را کمی کنار زدم و بخار روی شیشه را با کشیدن دایره وار دست پاک کردم. سرم را به شیشه

نزدیک و با دست سایه ای ایجاد کردم تا بیرون بهتر دیده شود. نور چراغهای ماشین فرزند که وارد باغ میشد اتاق را روشن تر کرد.

« اومدش »

برگشتم و نگاهی به احترام که لحاف پهن کرده و ملحفه اش را می دواخت انداختم. در حال کمک به او بودم، اما حالا دل توی دلم نبود تا بروم. گرچه پر حرفی ام مجال کمک چندانی هم نداده بود. زیر نور زرد رنگ چند شمعی که سایه هامان را روی دیوار کش آورده بود کنار احترام زانو زدم و در حال فرو کردن سوزن کنار قرقره گفتم.

« من دیگه میرم، شما نیا، خودم شام رو براش گرم میکنم »

احترام سر تکان داد و از بالای عینک نزدیک بینش نگاهم کرد.

« برو شبت بخیر »

لباس پوشیدم و کوله ام را سر دوشم انداختم. این چند ساعت بی برقی را از ترس در اتاقهای احترام گذرانده بودم. در اتاق را که باز کردم فرزند را میان باغ دیدم که سمت ساختمان می رفت. سایه درختان مثل اشباح سیاه در آن هوای نمناک و بوی چوب خیس خورده ترس به دلم می انداخت.

« فرزند! »

به شنیدن صدایم سرچرخاند و ایستاد. در را بستم و تا رسیدن به او دویدم. در یک قدمی اش از سرعتم کاستم و سلامی لب زدم که قبل از شنیدن جوابش از روی ترس دستم را در دست گرمش قلاب کردم.

« چقدر دیر اومدی! »

فشار آرامی به دستم داد که دلخوشم میکرد.

« مریض اورژانسی داشتم »

باغ آقای دکتر
از پله های خیس بالا می‌رفتیم و گفتم.

« خوش به حال مریضه »

یک پله بالاتر از او بودم که دستم را رها کرد و پرسید.

« چرا؟ »

روی ایوان رسیده بودم و او دنبالم بود در باز کردم و همزمان گفتم.

« چون تو دکترش بودی، (خودم داخل بودم و و به او که وارد میشد و در را می‌بست
خیره شدم. دستم برای کمک به تعادل برای درآوردن کفشهای اسپرتم روی سینه اش
نشست) شانس داشته »

دستش روی دستم نشست و حس کردم برای یک صدم ثانیه فاصلمان به اراده او داشت
به صفر می‌رسید. اما انگار فقط یک توهم بود.

در تاریکی نفسش روی صورتم پهن شد.

« الان یه چیزی روشن میکنم »

پارت ۶۳

سایه اش را در تاریکی دیدم که دور می‌شد. چراغ قوه گوشی ام را روشن کردم و سمت پله
ها رفتم. هین بالا رفتن از پله ها با صدای بلند گفتم.

« هنوز هیچی جمع نکردم »

صدایش را از آشپزخانه شنیدم.

« نگران نباش کمکت میکنم »

عاشق حمایت‌های بی حدش بودم. اصلاً این بشر یک موجود خاص بود که خدا آفریده بود تا من از نداشتنش حرص بخورم. به طبقه بالا رسیدم. وارد اتاق شدم. نور چراغ قوه کم سو بود. گوشی ام بی شارژ و در حال خاموش شدن بود.

در تاریک و روشن اتاق نگاهم با حس بویی ناخوشایند و تهوع آور روی ملحفه سفید تخت چرخید. وسط ملحفه پر خون و کمی برآمده بود. ما خودآگاه هینی کشیدم و دستم روی دهانم رفت.

نفسم رفته بود و به حجم کوچکی که زیر لحاف کمی برآمده بود خیره مانده بودم. زبانم بند آمده بود و از همانجا که ایستاده بودم با دیدن سایه چراغ گازی نگاهم تا قاب در چرخید.

« اله! »

فرزاد بود که پا به اتاق گذاشت و با دیدن من چینی به پیشانی اش افتاد.

« چی شده؟ »

قدمی جلو آمد و من قدمی عقب رفتم. همان قدر که بتوانم پشتش پناه بگیرم.

« مواظب باش »

من بودم که با ترس گفتم و گوشه پیراهن او را که روی تخت خم می‌شد کشیدم.

« نترس عزیزم »

دستش سمت ملحفه رفته بود و من هنوز میان ترس و حال بدی که از بوی اتاق داشتم با عزیزمی که شنیده بودم در ذهنم بازی میکردم.

ملحفه را کمی بالا داد و بلافاصله کمر راست کرد. کامل چرخید و دستش انتهای کمرم نشست.

« بریم بیرون »

باغ آقای دکتر
بی فاصله از او به پشتش سرک کشیدم.

«چی بود؟!»

دستش دور شانه ام حلقه شده و وقتی مجبورم میکرد کنارش راه بروم جواب داد.

«گره ست در حتما باز مونده، اومده رفته زیر لحاف همونجا مرده»

ته دلم خالی شد. صورتم جمع شد و با دلسوزی که کمی چندش قاطی داشت گفتم.

«آخی! حیوونکی! ولی همه جا رو نجس کرده»

شارژ گوشی الهه تمام شد و نور چراغ قوه اش حذف شد. فرزاد مضطرب از چیزی که دیده بود فقط قصد دور کردن او از اتاق به هر روشی را داشت.

«نه اومده جای گرم زایمان کرده با خون ریزی مرده»

دروغهای شاخ دار می گفت و جایی از ذهنش درگیر گذشته بود. الهه را تقریباً در آغوش گرفته بود و به جلو هدایت میکرد مبادا هوس برگشتن به اتاق را بکند. الهه همانجا میان پله ها ایستاد و وقتی صورتش زیر نور ملایم چراغ گازی رنگی از دلسوزی داشت خیره در نگاه فرزاد لب زد.

«آخی! پس بچه هاش!»

با همین نگرانی پیش می رفت محال بود بیخیال گره سر بریده ی روی تخت شود.

پارت ۶۴

فرزاد میان افکار لعنتی که به مغزش هجوم آورده بود فاصله اش را با او به صفر رساند. پرت کردن هواس الهه فقط یک راه داشت. دستش را روی نرده گذاشت و وقتی نگاه الهه روی صورتش می‌چرخید و دوباره قلبش در چشمانش میتپید نرم لبخند زد.

« دوتا بچه کنارش مرده بود »

از خودش و دروغهایی که می‌گفت بدش می‌آمد. اما چه حالی میشد این بچه وقتی گربه ای سر بریده را میان تختش می‌دید.

گرمای نفسش روی پوست الهه پهن میشد و خون را تا زیر پوست گونه هایش میکشید. حالا از چشمانش معلوم بود تمام تنش بیخیال گربه در لحظه دل میزند.

فرزاد نرم خندش را تکرار کرد. دستش را کنار گونه الهه گذاشت و انگشت شصتش نوازش وار گونه دخترک را لمس کرد.

« حسابی ترسیدی، شام خوردی یا منتظرم موندی؟ »

الهه نگاه دزدید، به این حجم نزدیکی و این نگاه عریان عادت نداشت. صدای قلبش حتی را فرزاد هم می‌شنید.

« نه منتظر موندم با هم بخوریم »

فرزاد تنش را عقب کشید. چراغ را بالاتر گرفت

« پس اینو بگیر برو آشپزخونه تا من اوضاع بالا رو سر و سامون میدم شام رو حاضر کن »

الهه با لبخند دستش را روی دسته چراغ گذاشت و بیخیال گربه و بساطی که آن بالا راه افتاده بود هوش هواسش تا درست کردن یه میز شام رمانتیک پیش روی کرد.

« پس زود بیا »

کمی بعد فرزاد در نور چراغ قوه گوشی خودش بلبشوی روی تخت را تمیز میکرد. گربه را در همان ملحفه پیچیده و توی سطل زباله اتاق انداخته بود. تشک خوش خواب تخت هم

خیس خون بود. پنجره اتاق را باز کرد و خوش خواب را به زحمت در زاویه ای که از قاب پنجره رد میشد توی باغ انداخت. پنجره را نبست تا هوای اتاق که حالا ملغمه ای بود از بوی خون و لاشه گربه، عوض شود. مقابل پنجره باز عمیق نفس کشید. سرمای هوا تا عمق ریه هایش نفوذ کرد. انگار تاریخ داشت در این خانه تکرار میشد.

اینبار قصد کوتاه آمدن نداشت. خم شد تا سطل زباله را بردارد که زنگ خور گوشی اش بلند شد. شماره ناشناس بود و وقتی گوشی را کنار گوشش می گذاشت گفت.

« بله »

صدای مزخرفی بود که دلش را ریش میکرد. همان صدای نحس و یخ زده که چند سال قبل هم وقتی هنوز فرهاد در این خانه نفس می کشید تهدیدش کرده بود.

«منتظر باش آقای دکتر جذاب»

صدا مستقیماً اعصابش را تحریک کرد و وقتی سعی میکرد آهنگ صدایش پایین بماند و به گوش الهه نرسد منجرانه لب زد.

« آشغال حیووون! چه مرضی داری »

اما تماس پایان یافته و کسی صدایش را نمی شنید.

پارت ۶۵

دستهایش به وضوح میلرزید و بدنش داغ بود. سینه اش سخت بالا و پایین میشد و رگی در شقیقه اش نبض گرفته بود. دست زیر یقه اش فرو برد و گلایش را لمس کرد. بالایی ترین دکمه بسته لباسش را باز و یقه اش را گشاد کرد شاید حالش جا بیاید. نسیم سرد و باران خورده دور تنش می وزید و افکار پرت و پلا ذهنش را به هر طرف میکشید.

بلافاصله به سپهر اس ام اس داد. قبلا هم در مورد شروع مزاحمت‌های گذشته با او حرف زده بود. مختصر تایپ کرد.

« گربه سربریده »

همانوقت سپهر از پشت میزش بلند شده و قصد خروج از اتاق کارش را داشت. آلام اس ام اس کنجکاوش کرد و همزمان وقتی صفحه گوشی را روشن میکرد سرباز تلنگری به در نواخت. با اذن او وارد شد و پا کوبید.

«قربان شامتون رو بیارم؟»

نگاه سرگرد بعد از خواندن آن چند کلمه زیر شماره فرزاد، روی صورت سرباز، پر اخم بود.

« آزاد، شام نمیخوام... میرم خونه »

میز شام را با لذت چیدم. وقتی صدای بسته شدن در را شنیدم فهمیدم فرزاد که برای انداختن جنازه گربه در سطل زباله کوچه رفته بود برگشته است. هولزده شمع وسط میز را روشن کردم و چراغ را روی کانتر گذاشتم. هنوز وارد آشپزخانه نشده بود که انعکاس تصویرم را در شیشه پنجره دیدم و همان کاری را با یقه لباسم کردم که تارا صبح کرده بود.

فرزاد با نور چراغ قوه مسیرش را روشن میکرد. در تاریکی سالن کوله و لباسهای الهه را دید که به شلخته ترین حالت روی مبلی رها شده بود. نور کمرنگی از آشپزخانه بیرون میپاشید. میان قاب در آشپزخانه مکثی کرد و با دیدن الهه که لبخند ذوق زده اش پشت شعله شمع با حرکت لوند سرش آمیخته بود غافلگیر شد. گوشی را توی جیب شلوارش سراند و نگاه از سر شانه او گرفت. کنار میز ایستاد و وقتی دنبال راه فرار میگشت تسلیم روی صندلی نشست. چشم روی تزیینات چرخاند و لب زد.

« تو تاریکی چقدر زحمت کشیدی »

باغ آقای دکتر
اله شانه بالا انداخت و سر کج کرد.

«به خاطر توعه، (دستش سمت دیس برنج دراز شد و هین پر کردن بشقاب فرزاد باز پرچانگی کرد) من همیشه عاشق اینجور شام خوردن بودم»

نگاه فرزاد حالا روی صورت و تنش می‌چرخید. موهای بلند و بافته اش روی یک شانه افتاده. یک آن دلش خواست بافت آن موهای صاف را باز کند و میان حجم سرکششان گم شود.

دلش گرفته بود.

دلش گرفته بود که نافرمان دخترک را دید می زد. بشقابش را از دست الهه گرفت. نگاهش روی انگشتان ظریف و ناخن‌های سوهان کشیده الهه مکث کرد.

پارت ۶۶

کور بود که تا به حال اینهمه ظرافت را ندیده بود. حالا زیر این نور کم‌رنگ زیادی بینا شده بود.

شاید هم

لبهایش را تو کشید و تشکری لب زد. قاشق اول سبزی پلو را در دهانش مزه میکرد که نگاهش به نگاه پر خنده و خیره دخترک از بالای لیوان دوغی که سر میکشید بخیه شد. الهه هول کرد و پریدن قطره ای دوغ در نایش او را سرفه انداخت.

خودش می‌دانست که جای دوغ خوردن داشت زیر چشمی فرزاد را میپایید که هول کرد و به سرفه افتاد. فرزاد ضربه ای رو به بالا پشتش زد.

« بهتری؟ »

الهه هنوز لیوان را چسبیده بود. گلایش را صاف کرد و با صدای خش دار تشکر کرد. حالا سر به زیر و خجالت زده قاشق بزرگی برنج به دهان می گذاشت و نگاه پر خنده فرزاد از دیدش دور مانده بود.

«مواظب باش»

نگاهش تا سیاهی چشمان فرزاد بالا آمد. لقمه گوشه ی لپش ماند و همانوقت گوشی فرزاد توی جیبش لرزید. سپهر بود که فاصله ای با خانه اش نداشت.

«به کی شک داری؟»

سپهر مختصر می پرسید. نکته سنج بود. فرزاد از پشت میز بلند شد و از آشپزخانه بیرون زد.

« من نمیتونم به کسی شک کنم. فکر نکنم کسی از آزارم تا این حد لذت بیره»

حالا پایین همان پله هایی بود که به طبقه بالا می رفت. سوز سردی از بالا می وزید و یادش آمد که پنجره اتاق را باز گذاشته است. پا روی اولین پله گذاشت و ادامه داد.

« نمیخوام این دختر بیچاره به خطر بیفته»

«میفهمم، بیشتر مراقب همسایه هات باش، به آرمین شک نداری؟»

حالا فرزاد به بالای پله ها رسیده بود.

«آرمین هارت و پورتش زیاده ولی بد ذات نیست»

سپهر مکث کرد. فرزاد وارد اتاق شد و همان لحظه باد شدیدی که به داخل می وزید تنش را مورمور کرد.

«ناهید چی؟»

سپهر این همسایه ها را خوب می شناخت. یک وقتی خانه پدری اش در همین کوچه بود. آنوقتها که او همنشین فرزاد بود و فرهاد روز و شبش را با آرمین و سایرین میگذراند. دست فرزاد روی قاب کشویی پنجره نشست. ذهنش حالا پر بود از صدای ناهید وقتی دور از چشم همه بعداز ظهر آن روز نحس پاییزی خودش را تا اتاق خواب او رسانده بود. خواب زده شد وقتی چشمش توی چشم ناهید باز شد. چقدر ترسیده بود. اما دخترک انگار نه ترسی می شناخت و نه نگران آبرویی بود که مقابل نگاه شمادت گر بزرگترها به باد میداد.

«نه، من شکی به کسی ندارم»

پنجره روی قابش سرید و کم صدا بسته شد.

«حواستو شیش دونگ بده به دور و برت»

«باشه»

تماس را قطع کرد و جایی در ذهنش ناهید بود که می گفت.

« من هر کاری حاضرم به خاطرت بکنم. حتی اگه تو بخوای پنهانی با هم باشیم»

پارت ۶۷

ناگهان همه جا روشن شد و ذهنش به لحظه حال پرت شد. برق آمده بود و خانه ظاهراً چراغانی بود. صدای شاد الهه را از دور می شنید که روی پله ها می دوید و منقطع می گفت.

« برقا اومد فرزاد جونم»

صدایش نزدیکتر شد و به تصویرش در قاب در پیوست.

« چقدر روشنایی خوبه!»

باغ آقای دکتر
فرزاد سمت اتاقش رفت تا لباس عوض کند.

«خدا رو شکر»

فرزاد بود که گفت. الهه بدنبالش کشیده شد و وقتی او با تردید دکمه های بلوزش را باز می کرد دخترک رو به او به لبه دراور تکیه داد.

«هنوز شامتو نخوردی.»

دست فرزاد روی سومین دکمه مکث کرد. نمی خواست در حضور او پیشروی کند.

«دیگه میل ندارم. دستت درد نکنه»

الهه با لذت تماشایش میکرد. بنظرش رنگ نباتی چهره این پزشک جوان را جذابتر میکرد. فرزاد نامطمئن لبخند زد. نه می توانست عذر او را بخواهد و نه می خواست در حضور او لباس عوض کند. پرت گفت.

«زودتر وسایلتو جمع کن، صبح زود راه میفتیم»

فرزاد معذب لبخند زد. صدای در کوب در باغ از دور به گوش رسید. نگاهم بی اختیار روی ساعت دیواری اتاق سرید.

«یعنی کیه؟»

آرمین بود. زنگ آیفون زیر باران اتصالی کرده بود. نگران دنبال فرزاد آمده بود. ظاهراً ناهید تب کرده و حاضر نبود تا درمانگاه برود. به قول مادرم فضول باشی بودم که همانطور با چادر گلداری که از پس جمع کردنش هم برنمی آمدم دنبال فرزاد راه افتادم.

وارد ساختمان که شدیم آرمین جلو می رفت. فرزاد پست سرش از پله ها بالا می رفت و من عقب تر از همه بودم. پرستو در پاگرد طبقه اول ایستاده بود و سلامش همراه نگاه معنی

داری بود که مخاطبش فرزاد بود و از چشمم دور نماند. دلم لرزید. با اکراه جواب پرستو و تعارفش را دادم. از مقابلش رد شده بودیم که سمج سرک کشید و گفت

« آرمین جان کمک خواستی صدام کن.»

آرمین به پاگرد مقابل در واحد خودشان رسیده و سرکی به پایین کشید تا پرستو را ببیند.

« فداش شم، چشم»

در خانه را باز کرد و خودش را عقب کشید. بوی شامی به صورتم زد و به مزاق شکم سیرم خوش نیامد.

« بفرما فرزاد جون»

فرزاد وارد شد و آرمین با نگاهی گستاخ که روی سر و تن پیچیده در چادر من گشت میزد ریزتر پیچ زد.

« بیا گلم.»

نفسم رفت و یکباره داغ شدم. فرزاد نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و خودش را به نشنیدن زد. عرق سردی روی تنم نشسته بود. خودم را داخل کشیدم و چسبیده به فرزاد در حالیکه لبه چادرم را روی سرم بالا می کشیدم، وارد پذیرایی شدم.

« تو اتاقه دکتر جون»

آرمین جلو افتاد و تلنگری به در زد.

« ناهید جون فرزاد اومده معاینه کنه»

پارت ۶۸

در را باز کرد.

ناهید با تاپ قرمز رنگی که داشت روی تخت نیم خیز شد. به قول مادرم « حیا لطفا »

حس حسادت زنانه ام در نگاهم شعله میکشید. دستی به موهایش کشید و با صدای دو رگه گفت.

« سلام! خوش اومدین. آرمین چرا مزاحمشون شدی. خوبی الهه جون؟ »

فرزاد با تکان سر جواب سلامش را آرام لب زد. بخدا اگر جا داشت چشمانش را در می آوردم. تمام حواسم هین دادن جواب سلام ناهید به فرزاد بود که بی حس خیره نگاه ناهید لب تخت نشست و پرسید.

« چرا نمیری درمانگاه؟ این عاداتی زشت چیه شما دارین؟ ترکشم نمیکنین »

از اینکه ناهید را توبیخ میکرد راضی بودم. در کیفش را باز کرد و دستگاه فشار خونش را درآورد. من گوشه ای ایستاده بودم و آرمین بیرون رفت.

« قهوه یا چای؟ »

نگاه فرزاد لحظه ای تا صورت او بالا رفت و با گفتن « هیچکدوم، زحمت نکش » دوباره روی بازوی سفید ناهید مکث کرد. با حرص پوست داخلی لبم را میگزیدم. ماشاالله ناهید هم هر چه داشت بیرون ریخته بود.

فرزاد فشارش را اندازه می‌گرفت و پرسید.

« حالت تهوع هم داری؟ »

ناهید لوند سرتکان داد و دست آزادش را میان موهایش فرو برد.

« نه، اصلا از صبح میل ندارم، چیزی نخوردم که گل به روت بالا بیارم »

فرزاد روی صفحه فشارسنج دقیق شد و کمی مکث کرد. لحظه ای بعد گوشی را از گوشش برمی‌داشت و گفت.

« فشارت یه کم پایینه، چیز مهمی نیست، احتمالا بدنت سرد و گرم شده چاییدی»

صدای آرمین از دور به گوش رسید.

« الهه جان میای؟»

نگاه تند فرزاد بی فاصله از شنیدن صدا روی صورتم بخیه شد. دلم فرو ریخت و با رنگ پریده بین رفتن و ماندن هاج و واج مانده بودم که ناهید بی رمق گفت.

« الهه جون برو این پسر هیچی بلد نیست الان می زنه به همه چی فاتحه میخونه»

لبه چادرم را که بیهوا به تماشای آن دو عقب رفته بود جلو کشیدم. به سمت در اتاق پا تند کردم اما پنجه های دست و پایم به وضوح یخ شده بود. آرمین از پشت آپن سرک کشید و با دیدنم لبخندش کش دار شد. چشمکی تحویل داد و وقتی دندانهای ردیف و سفیدش را به رخ میکشید گفت.

« بیا کمک خوشگل خانم»

ته دلم میلرزید وقتی اینطور راحت برخورد میکرد. نکند همه چیز را میدانست؟ نکند می دانست من و فرزاد برای همه فیلم بازی میکنیم؟ وارد آشپزخانه شدم و گفتم.

« زحمت نکش ما الان شام خوردیم، باید بریم عجله داریم»

چشمکهایش انگار برایش شده بود یک عادت که بی حساب خرجشان میکرد.

«چرا گلم؟»

پارت ۶۰

کنار کابینت بودم و او به سمتم آمد. در کابینت بالای سرم را باز کرد و عمدا راهم را برای کنار رفتن سد کرد. خودم را تا می توانستم به لبه کابینت فشردم تا فاصلمان به صفر نرسد.

همانطور که حرف میزد چند فنجان برداشت و بالاخره عقب رفت.

فرزاد وسایلش را توی کیف دستی اش گذاشت و خواست برخیزد که مچش اسیر دست ظریف ناهید شد. بیهوا نگاهش تا عمق نگاه او را کاوید. ناهید دلمرده لب زد.

«چی داشت که من نداشتم؟»

نگاه فرزاد به او باریک شد. باورش سخت بود که هنوز هم ناهید به او فکر کند و به چراهای احمقانه و راههای نرفته. فرزاد تلخندی تحویلش داد.

«از خودت یه احمق نساز»

ناهید با حسرت گفت.

«تمام اون سالهایی که یه پسر نوجوون سربراه بودی و می اومدی خونمون تا بابام باهات فارسی کار کنه و با هم صنعت جناس و ایهام و کنایه تمام متون رو در می آوردین من فقط به یه چیز فکر میکردم.»

فرزاد ساکت خیره اش بود. خواندن افکار ابلهانه دختر آقا معلم کار چندان سختی نبود. ناهید سر تکان داد. کمی نفرت و کمی تنفر و مقدار زیادی حسرت پست لحن طلبکارش بود.

«به سفره عقدی که من رو صندلیش نشسته بودم و تو دوماش بودی»

فرزاد کم طاقت تر از همیشه برای شنیدن خیال‌بافی‌های ناهید دستش را با تلاش ملایمی از دست او بیرون کشید و برخاست. نباید به او مجال میداد بیش از این تاریخ را نبش قبر کند.

«کجا؟»

فرزاد با مکث خیره اش شد. دست آزادش توی جیب شلوارش می‌رفت که گفت.

«ببین دختر آقا معلم، اینقدری خوب می‌شناسمت که بدونم این ادا اطوارا محض کشوندن من تا یه چهار دیواری و بلغور کردن این مزخرفاته، ولی انگار خیلی خوب نگاه نمیکنی، وقتشه یاد بگیری ابراز عشق به یه مرد زن دار خیانت در حق هم‌نوع خودته»

ناهید کفری لحاف را کنار زد و گرچه ضعف داشت روی پاهایش مقابل او ایستاد.

« زن دار؟ ... باور نمیکنم اینقدر کج سلیقه شده باشی»

فرزاد نفسش را هوف کشید.

« کجی سلیقمو بزار به حساب بالا رفتن سن و سالم»

متلک می انداخت به ناهیدی که هم سن خودش بود. کمی برای این نوع دلبری کردنها بزرگ شده بود. سمت در رفت و قبل از خروج باز رو کرد به ناهید.

«اگه هنوز میبینی اومد و رفتی هست فقط محض خاطر باباته که هنوز نگه داشتن حرمتشو جزو وظایفم میدونم. »

آرمین در جعبه شکلات را باز کرد و کنار فنجانها داخل سینی گذاشت. نگاهم به دستش بود که سینی را از روی میز برداشت و سر و گردنش چرخید سمتم.

« بیا بریم چادر زری»

جمله اش تمام نشده صدایش با صدای فرزاد یکی شد.

«الهه!»

نگاهم گشاد شد و قلبم هزار برابر بیشتر در سینه میزد وقتی او را مقابلِ اُپن دیدم. صورت بی حسش را کاویدم شاید بفهمم جمله آرمین را شنیده یا نه، اما بیفایده بود.

«بریم عزیزم»

بجای منکه باز درگیر این عزیزم غلیظ و نمایشی بودم آرمین پر اخم فاصله اش را با او کم کرد.

«کجا؟ تا قهوه ی ساخت داش آرمینو نخوری مگه من میزارم بری؟»

فرزاد بی حوصله و تند در نگاهش گفت.

«فردا باید بریم شهرستان کار زیاد داره الهه، هنوز وسایلم نبسته»

با سر به من اشاره زد.

«راه بیفت الهه جان»

لحن خشک و رسمی اش آرمین را خلع سلاح کرده بود و خودش راه افتاد. وقتی از کنار آرمین رد میشدم سینی را روی اُپن می گذاشت و آرام با لب و لوچ کج، پچ زد.

«شوهر قحط بود!»

از رفتارش حرصی بودم و لب باز کردم بگویم «تو خوبی» اما خفه خان گرفتم و جلوتر از او آشپزخانه را ترک کردم. فرزاد در سالن را باز می کرد که به اتاق سرک کشیدم و با ناهید خداحافظی کردم. حواسم نه به ناهید بود نه آرمین... دل میزدم برای اخم نامحسوسی که گره انداخته بود میان ابروهای فرزاد.

نکند از من دلخور شده بود؟ در باز را نگه داشته و منتظر شد تا من برسم و اول از خانه خارج شوم. از مقابلش که رد میشدم دستش انتهای کمرم نشست و خودش پشت سرم خارخ شد.

«خدانگهدار، پایین نیا خودم در ساختمونو میبندم»

باغ آقای دکتر
آرمین اعتراض کرد.

«بد شد اینجوری»

هین ممنون گفتن من، فرزاد با او دست داد.

«گفتم که کار زیاد داریم»

آرمین دماغ لای در به تماشای پایین رفتن ما ایستاد و خوشامدما کرد. مثل موشی بودم که از ترس نفسه‌هایم به شماره افتاده بود. کاری نکرده بودم اما بالاخره فرزاد شوهرم بود و مرد جماعت چه نمایشی چه واقعی چشم دیدن این رقم اطوارها را نداشت. راه دور چرا؟ مگر من داشتم؟ همان بالا وقتی ناهید را با آن سر و شکل افتضاح دیده بودم دلم میخواست چندتا لیچار بارش کنم. مادرم همیشه توی سرم میزد که «بدبخت همه از سادگی تو سو استفاده میکنند» حالا داشتم قشنگ و ملموس این سو استفاده را حس میکردم.

از ساختمان خارج شدیم و فرزاد در را بست. کنار هم راه می‌رفتیم اما جو بینمان بقدری سنگین شده بود که انگار دیواری بلند میانمان کشیده بودند. من آدم ساکت ماندن و دم نزدن نبودم. بیشتر نزدیکش شدم و دست گرمش را میان پنجه ظریفم گرفتم. سر چرخاند و وقتی عرض کوچه را در تاریک و روشن تیر چراغ برق رد میکردیم، خیره منکه یک سمت چادرم رها شده بود شد. پشیمان لب زدم.

«بخدا من نمیخوام آرمین باهام اینجوری باشه»

صورتش مهربان بود. لبخندش انگار تمام وجودم را در آن سرما گرم کرد.

برای دریافت نسخه کامل این رمان در 442 صفحه به لینک زیر مراجعه فرمائید

<https://zarinp.al/436651>

تذکر : تنها منبع معتبر برای خرید این رمان لینک بالا و یا سایت رمانکده می باشد و در صورتی که شما از طریق هر منبع دیگری اقدام به خرید این رمان کنید عواقب آن به عهده خودتان می باشد و سایت رمانکده که منبع اصلی این رمان می باشد هیچ مسئولیتی در قبال آن ندارد

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com